



هیاهوی خاموش

نگین یزدانی کاربر نودهشتیا



ژانر: طنز\_عاشقانه

صفحه آرا: ریحانه مقنی

طراح جلد: Pegah11z

تعداد صفحه: ۲۵۴

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۰/۱۱/۲۵

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peçah11z

T.M:

www\_98ia\_com

L.G:

Book\_98ia

98ia.ir



خلاصه:

پسر عمو و دختر عمویی که برخلاف میل باطنی شان تن به ازدواج اجباری می دهند؛ پدر بزرگ آنها معروف به آقا بزرگ معین کرده که

اگر بر خلاف میل او این ازدواج سر نگیرد، تمامی دارایی پدران آنها را خواهد گرفت و از رسیدن به ارث محروم خواهند شد.

دو قطب مخالف! واما پسری که بر خلاف میل پدرش شغلی را انتخاب کرده که چندین سال است، کسی از آن مطلع نیست، در حال حاضر در کانادا به سر می‌برد؛ اما به خواسته‌ی آقابزرگ به ایران برمی‌گردد؛ در این بین دخترکی که بی‌هیاهو وارد زندگی‌اش می‌شود، با سرکشی- هایش، پرده از این راز بزرگ برمی‌دارد.

مقدمه:

آرام بگیر!

گاهی باید یک دایره بکشی و بنشینی درونش

بگذار به حال خودش زندگی را

و هیاهوی آدم‌ها را

بنشین کنار سکوت

و یک فنجان چای

به خودت تعارف کن...

با آبشاری که تبدیل به پوئن مثب شد، جیغی کشیدم و مثل این میمون‌ها بالا پایین می‌پریدم.

آره خودش! سه ست برد به نفع ایران. ایول موسوی دمت گرم گل کاشتی پسر.

امیربا لودگی گفت:

- نه توروخدا می‌خوایی با دو متر و خورده‌ایی قد نتونه یه آبشار خفن بزنه؟

با اینکه مخاطبش من نبودم، عصبی شدم.

- تا چشمات درآد.

- حالا انگاری با تو بودم اینطوری بهت برخورد.

محمد موسوی از والیبالیست‌های محبوبم بود، امیر هم از قصد دلش می‌خواست اعصابم رو انگولک کنه.

- در اون گاراژت و ببند، پاشو از جلو چشمم دور شو!

خنده‌ی شیطانی کرد و بلند شد.

معمولاً وقتی اینطوری می‌خندید؛ چیز خوبی درانتظارم نبود. دوست

داشتم ببینم می‌خواد چیکار کنه. از طرفی حواسم رو داده بودم به

گزارش پایانی مسابقات. عاشق این تیکه‌ها بودم.

عمیقا تو بحر گزارش بودم که یهو تلوزیون خاموش شد.

مثل این کسایی که نمی‌بینن و دنبال عینک می‌گردن دنبال کنترل

بودم.

مامان: دنبال این می‌گردی؟

به کنترل توی دستش اشاره کرد.

مثل مرغی که سرش و کندن داشتم بال - بال می‌زدم.

- مامان جان اون تلوزیون رو روشن کن! گزارش‌ها و آنالیزها رو دارن توضیح میدن.

دیدم نه مامان ریلکس داره گوش میده و انگار نه‌انگار که من دارم جolz ولز می‌کنم.

یهو دستش روبه کمرش زد وبا خشمی کنترل شده گفت:

- الان به جای اینکه بلند بشی و به من کمک کنی نشستی داری والیبال می‌بینی؟ حالا که خیالت راحت شد بردن. این گزارش‌ها رو نبینی، نمی‌میری که.

حالا این وسط چی قراره به تو برسه که انقدر خوشحالی؟

نفس عمیقی کشیدم. این پسر عموی نیومده‌ی ما چقدر طرفدار داشت که خودش خبر نداشت.

بحث بی‌فایده بود، ناچارا چیزی نگفتم وبدون فاکتور گرفتن از پوزخندهای امیر رفتم تو آشپزخونه.

اما به همین سادگی‌ها نمی‌شد بی‌خیالش بشم.

جونور میمون.

مامان با مهربونی بی‌سابقه‌ایی اومد سمتم.

- بسته دیگه بیا بریم بیرون.

لحظه شماری‌ها و بی‌قراری‌هایی که مامان برای دیدن محمد داشت،

قشنگ روانیم می‌کرد.

- بیچاره پسر خسته‌ی راه. می‌دونی چندسال که ندیدمش؟

نفس آسوده‌ایی کشیدم و رفتم تو اتاقم.

بعد از فوت زن عمو محمد با بدبختی تونست عمو رو راضی کنه تا

برگرده کانادا. رفت تا مدرک روانشناسیش رو بگیره. حالا اگه من می-

خواستم برم، صدنفر مانع میشدن.

کلا زیادی نچسب بود. ازهمون بچگی زیاد با کسی دم نخور نمیشد و

درعین حال برای همه زیادی عزیز بود.



لابد مهره‌ی ازدها داشت.

مامانم که نشست پیش مهمون‌ها، شربت‌هایی آماده کردم و بردم به همه تعارف کردم و خودمم نشستم پیششون.

بحث بابا و عمو اقتصادی بود، مامانم که این حضرت آقا رو ببینه دیگه هیچی اصلا وجود خارجی نداریم؛ یک لحظه شک کردم بچه سر راهی ام یا نه؟!

رفتم تو اتاقم، هیچی اندازه‌ی یک خواب بهم آرامش نمی‌داد.  
(محمد)

مشغول صحبت با زن عمو بودم که آوا رفت بالا، هنوزم مثل اون موقع‌ها تخس و شیطون ولی بروز نمیده، قیافش هم خیلی تغییر کرده، کاملا مشخص پنجاه سانت به زبونش اضافه شده و هنوز فرصت نکرده ازش استفاده کنه. زن عمو رو اندازه‌ی مادرم دوشش داشتم خیلی مهربون و دلسوز بود.

هنوز برام قابل درک نیست که چرا پدر ازم خواست فورا و با اولین پرواز به ایران بیام! مطمئنم که یک چیزی درست نیست.

بابا و عمو از بحث اقتصادی خودشون بیرون اومده بودن و تقریباً تو گوش هم دیگه پیچ-پیچ می کردن، یک جورایی مشکوک می زدن. نیم ساعت بعد از این که ناهار خوردیم، رفتیم خونه بابا خیلی تو فکر بود، همین ذهن من رو هم به خودش مشغول کرده بود. باید باهاش صحبت می کردم، تا دلیل این رفتار و اومدن یهویی به ایران و ازش می پرسیدم.

- بابا باید باهاتون صحبت کنم.

انقدری ریلکس رفتار می کرد که انگار هیچ چیزی برایش تازگی نداشت. بابا: می دونم می خوام چی بگی، پس بشین تا برات توضیح بدم.

گوش شدم و درمقابلش نشستم.

- دلیل اینکه خواستم با اولین پرواز به ایران بیای، این بود که پدر بزرگت طبق رسوم، که چه دختر یا پسر زمانی که به سن ازدواج برسن باید با هم ازدواج کنن، درسته چندین سال ایران نبودى، ولى خوب مى‌دونى که پدر بزرگت نظام و ریاست خودش رو داره!

دخترای فامیل تو سن هفده سالگی و پسرا تو سن بیست و پنج سالگی باید ازدواج کنن؛ وگرنه قوانین و زیر پا گذاشتن و طبق قانون هیچ ارثی بهشون تعلق نمى‌گیره. تو این مدتی که ایران نبودى تقریباً همه-ی کسایی که به سن ازدواج مى‌رسیدن ازدواج کردن و هیچ هم حق مخالفت با پدر جون و نداشت والان هم بحث ازدواج تو آوا مطرح شده که باید باهم دیگه ازدواج کنيد اگر هم مخالفت کنيد از طرف خانواده طرد مى‌شین و هیچ ارثی هم بهتون تعلق نمى‌گیره.

هیچ جوهره تو مخم نمى‌رفت که بخوام تو این شرایط اون هم با آوا عروسی کنم، حالا انگاری دختر قحط؟

- که این طور! هنوز این رسوم مسخره پا برجاس مردم روز به روز فرهنگشون بالاتر میره درکشون بیشتر میشه.

با خشم بیشتری ادامه دادم:

- چرا ما باید قربانی این رسوم و فرهنگ مسخره باشیم؟ یعنی دوست داشتن دو طرف براشون مهم نیست؟!

اینطور که اینا زندگی می‌کنن یعنی دوست داشتن و دوست داشته شدن تو زندگی اینا هیچ معنی نداره آخه چرا اجبار؟ چرا زور؟ هیچی بدتر از این نیست که بخواد کسی رو تا ابد در کنارش تحمل کنه که بهش هیچ حسی نداره.

خوبه همه‌ی فامیل می‌دونن که منو و آوا از بچگی

نمی‌تونستیم دو دقیقه هم دیگه رو تحمل کنیم چه برسه اینکه بخوایم باهم دیگه ازدواج کنیم اصلا فکر کردن بهش هم خنده داره، پس تفاهم چی میشه؟ علاقه چی؟ نکنه شما هم مثل بعضی‌ها

معتقدی که همه‌ی اینا بعد ازدواج درست میشه؟ پدر من مگه دوره  
ی قاجاره این جور می‌کنین؟ والا اون موقعه هم حداقل یک نظری  
می‌پرسیدن. حتی فکر کردن به این موضوع روانم و بهم می‌ریزه.

- پسرم همه‌ی حرفات درست اما پدر جون و چیکار کنیم؟ مطمئن باش  
حرفی که بزنه بی برو برگرد باید اجرا بشه کلمه‌ای به اسم "نه" تو  
دایره لغات پدر جون وجود نداره؛ مگر اینکه تو و آوا بعد ازدواج برین  
کانادا و اونجا طلاق بگیرین؛ چون پدر جون هر کاری که گفته رو انجام  
میده بهتره با آوا لجبازی نکنی و مثل دو تا دوست باشین تا کارتون  
سریع‌تر پیش بره، هر چند من آوا رو خیلی دوست دارم و امیدوارم  
واقعا بتونی در کنارش زندگی خوبی بسازی.

حالا برو استراحت کن که خسته‌ای.

حال و هوام متشنج شده بود. هیچ رقمه به این ازدواج اجباری تن نمی‌دادم؛ خصوصا ازدواج با این دختره‌ی خیره سر که شیرهی جون آدم رو تا آخرش می‌مکه. هیچ رقمه تو مخم نمیره ولی تکلیف این همه پول چی میشه؟ خودم چی؟ شغلم، شغلی که نه سال تمام از همه مخفی مونده!

رشته‌ی اصلیم روان شناسی بود، ولی به اصرار بابا ادامه دادم در صورتی که هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم، بیشتر اصرارم برای رفتن کانادا پیگیری شغلی بود که از بچگی عاشقش بودم، در اصل، مرگ مادر بهانه‌ی خوبی برای رسیدن به اون چیزی که می‌خواستم بود. هیچ کس نباید از شغلم خبردار میشد، برای اینکه بابام برای مدرکم کمتر پيله کنه؛ به دوستم مایکل سپردم مدرک قلبی از اون‌هایی که هیچ کس شک نمی‌کرد. برام درست کنه؛ اینجوری خیال خودمم راحت‌تر بود.

راستش این پولی که پدر بزرگ گفته بود مقدار کمی نبود، نمی‌دونم چرا نظرم یهو برگشت؟ شاید گذشتن از پول کار آسونی نبود. به همین راحتی نه از این پول می‌گذرم نه از آوا، خصوصا اون زبون درازش باید یک گوش مالی درس و حسابی بهش بدم ولی بعدش همونجا از هم دیگه طلاق می‌گیریم.

هه! منی که حالا ساز مخالف می‌زدم، تا حرف پول اومد وسط داشتم وا می‌دادم.

(آوا)

بعد از رفتن عمو اینا مامان قیافش پکر شده بود؛ معلومه دیگه، نو که اومد به بازار کهنه میشه دل‌آزار.

پووف من چقدر گشمنه، رفتم آشپزخونه و عملیات مهم تخلیه یخچال  
رو به عهده گرفتم، حالا چی بخورم؟

معمولا این سوال زمانی پیش میاد که در یخچال چهار طاق بازه و تازه  
می خوام فکر کنم که چی بخورم؟ اگه مامان اینجا بود کلی دعوا  
می کرد، ولی من درست بشو نیستم، خیلی هم باخودم حال می کنم.  
دستم رو زیر چونه ام بردم و تو این فکر بودم که از کجا شروع کنم؟ به  
نظرم یکم از غذای ناهار بخورم. پیش غذاها رو هم درآورم، همه رو  
خوشگل روی میزچیدم، این مدلی که من خوارکی ها رو چیدم هر کی  
دیگه بود میزو درسته قورت می داد. از کجا شروع کنم!؟

اول از لازانیا پیش غذای محبوبم شروع می کنم، اومم خوب بود. مثل  
این نخورده ها رفتار می کردم. تو دهنمم پر- پر بود، با حسرت به بقیه-

ی میز نگاه



می کردم؛ حالا خفه نشم خیلی، همچین با حسرت به این غذاها خیره شده بودم که واقعا قیافه‌ام دیدنی بود. تو این اوضاع امیر رو دیدم داشت می‌اومد آشپزخونه، دهن پر و که دید گفت:

- نترس به خدا همش مال خودته فقط آروم‌تر بخور که ناکام از این دنیا نری.

تا اومدم جوابش رو بدم غذا پرید تو گلوم، یعنی رسماً داشتم با غذاهای رو میز خدافظی می‌کردم؛ امیر چنان زد تو پشتم که غذاهایی که تو دهنم بود پرت شد رو میز، اه چه گندالی شدها یعنی من این امیر و خفه

می‌کنم.

یک کاسه سس رومیز بود، دستامو با تموم لطافت کردم تو ظرف سس و مالیدم رو موهایش، اون قیافه‌ی بهت زده‌اش خیلی خنده دار

شده بود. حفته تا تو باشی وسط غذا خوردن من سخن رانی نکنی  
حالا برو خوش باش.

امیر به شدت رو موهاش حساس بود یعنی باید منتظر یک انتقام توپ  
باشم.

- از آشپزخونه رفت بیرون، وقتی قیافه‌ی سه در چهارش رو دید و داد زد:
- آوا می‌کشمت فقط منتظر تلافی باش.
  - دستم رو تو هوا تکون دادم.
  - برو سیب زمینی جان!

((محمد))

قرار شد شب بریم خونه‌ی عمو تا تکلیف مون رو روشن کنیم، هر  
چند به حال من هیچ فرقی نمی‌کرد.

من فقط باید هر چی زودتر برگردم کانادا. اون دختره‌ی زبون دراز هم  
برام مهم نیست که چه بلایی سرش میاد.

بابا گفت: به آوا هنوز چیزی نگفتن و پدربزرگ خودش شب می‌خواد  
تکلیف مون رو روشن کنه که صددرصد هیچکی نمی‌تونه مخالفت کنه.  
یعنی کسی جرعتش رو نداره چون به قول بابا:  
(از قانون سرپیچی کرده)

برم حاضر شم که امشب می‌خوام داماد بشم، اونم داماد اجباری که  
دلش می‌خواست سر به تن عروسش نباشه. حتی فکر کردن به این  
مسله عصبیم می‌کنه.

من بعد اینکه وارد دانشگاه افسری شدم به خودم قول دادم اصلا عاشق  
نشم و کسی رو دوست نداشته باشم جز خانواده‌ام چون بخوایی وارد  
این حرفه بشی باید از همه‌ی عزیزات دل بکنی بنابراین من هیچ وقت  
مرد عاشق شدن نیستم ونخواهم بود؛ اون دختره‌ی زبون دراز هم

چیز خاصی نداره که بخوام جذبش بشم. همین کارم رو آسون می‌کنه  
که اصلا نخوام سمتش برم.

کراواتم رو بستم و شیشه عطری که روی کنسول بود و مادر همیشه  
ازش استفاده می‌کرد رو روی لباسم خالی کردم.

(آوا)

امشب کلی مهمون داشتیم، بعد سال‌های سال، پدر بزرگ می‌خواست  
بیاد خونمون، همیشه وقتی می‌اومد که کار مهمی داشته باشه، نمی-  
دونم چرا حس خوبی نسبت به او مدن پدر جون نداشتم؟! انقدر سرد  
ومرموز بود که هیچ شباهتی نسبت به پدر بزرگای دیگه نداشت.

رفتم جلوی آینه و واسه خودم می‌رقصیدم آهنگ تکون بده از آرش و  
گذاشتم و با خودم مشغول شدم.

گرم رو از جلوی میز آرایشم برداشتم و به عنوان میکروفن گرفتم  
دستم حالا جو گرفته بودم چه جورم! عین این دیونه‌ها با خودم حرف  
می‌زدم و می‌رقصیدم.

چه جیگیریم من!

بماند که چقدر خودم رو تهویل گرفتم. حالا یکم رژی‌زنم، هر چند  
نیازی نیست، چون لبام خودش کالباسی هست؛ ولی خوب گرم درون  
انگولکم می‌کنه، محض دلخوشی یکم می‌زنم. در رژ رو که باز کردم  
دیدم از رژلب فقط جاش مونده، یعنی چی؟! درست شبیه ماشینی  
بودم که پنچر شده.

یکی دیگه رو باز کردم، دیدم اون یکی‌هام به همین سرنوشت دچار  
شدن. دوست داشتم همون جا سخته کنم یعنی این کار کیه؟

پوکر فیس و با قیافه‌ی له به آینه زل زدم. چند دقیقه‌ی بعد پریدم  
هوا و بشکن زدم.

فهمیدم، امیرخان امشب فاتحه‌ی خودت رو بخون، رژ لب‌های نازنینم  
روچکار کردی؟ می‌کشمت، فقط صبر کن! حالا که با رژ لب‌هام این  
کارو کردی منم برات دارم. فقط منتظرم این مهمونی شروع بشه از  
اون اتاقت بیایی بیرون به خدمت می‌رسم، اساسی هم می‌رسم، رفتم  
آشپز خونه، یک تخم مرغ درآوردم، قشنگ همش زدم و بردمش تو  
اتاقت. مهمونی که شروع شد می‌دونم چیکارت کنم شازده. از تصور  
کاری که قراره انجام بدم لبخند شیطانی روی لبم نشست. فعلا بهتره  
یک لباس جیگر انتخاب کنم که امشب قراره جلوی اون پسرهی عصا  
قورت داده بهترین باشم، ساعت نزدیک‌های هشت بود که کم-کم  
سروصدای مهمون‌ها بلند شد، خوب الان باید این عملیات مهم رو  
انجام بدم. کاسه‌ی تخم مرغ رو گرفتم دستم و تند-تند می‌دویدم  
سمت اتاق؛ خوبیش این بود خونمون دوبلکس بود و اتاق‌ها هم همه  
بالا بودن و اصلا دید نداشت، می‌ترسیدم یکی بیاد بالا. با سرعت جت

می‌دویدم که محکم رفتم بغل یک بنده خدایی، اون همه تخم مرغی  
که براش زحمت کشیدم ریخت رو صورت و لباس طرف، قیافه‌اش  
اصلا معلوم نبود، ولی ابروهای پیوسته‌اش که جمع شده بود، نشون  
می‌داد عصبانی.

(نه تو رو خدا این همه تخم مرغ رو خالی کردی رو طرف، جایزه نوبل  
هم بهت بده) عین این خنگ‌ها بهش زل زده بودم، که دستم رو  
گرفت وعین کش تنبون کشید، یاخدا! وای مامان کمک، خواستم داد  
بزنم که دستش رو محکم گذاشت رو دهنم و فشار داد. خدا لعنت  
کنه عوضی، رژ لبم رو پاک کردی، سریع با پام یک ضربه‌ی کاری زدم  
زیر زانوش که صورت تخم مرغیش از درد مچاله شد.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع فرار کردم، مطمئنم اگه بگیرتم مرگم  
حتمی. قدم اول رو که برداشتم با تمام دردش بلند شد و باپاش یک  
جاخالی داد، درست شبیه حلوا پخش زمین شدم.

یک نگاه به یارو کردم و گفتم:

- الهی بمیری که که دارم از درد می میرم.

قیافه اش چقدر آشنا بود، این رو کجا دیده بودم؟!

هر چی به مغزم فشار آوردم، دیدم نه! یادم نمیاد. به جهنم. اصلا این

غول بیابونی کی باشه که بخوام به یاد بیارمش؟

مشکل اینجا بود که تمام چراغ و لوسترهای سالن بالا همه خاموش

بودن؛ ولی از اون جایی که حس فضولیم گل کرده بود پرسیدم:

- میشه خودتون رو معرفی کنید؟ حس می کنم شما رو جایی دیدم؟

فکر کنم لال بود، آخی بیچاره، بزار با اشاره بهش بفهمونم که یک

جوری بهم بگه که کی هستش؟ حالا من شبیه این معلول های جسمی

بادستام براش اشکال هندسی در می آوردم، دیدم هی داره نگاه می کنه.

خدایی نفهمید؟! عجب خری ها!

ولی بهتره عذرخواهی کنم و تلافی کارامیرم به بعد ملکول کنم.



با لحن محترمانه ازش عذرخواهی کردم و گفتم:

- واقعا متاسفم نمی خواستم اینجوری بشه ولی کاری که شده و دیگه  
نمیشه جمعش کرد.

منتظر بودم ببینم عکس العملش چیه که در کمال ناباوری حرف زد  
و طلبکارانه گفت:

- که کاریه شده هااا؟

جوری داد کشید که از شوک حرف زدنش پریدم هوا.

من رو باش فکر کردم یارو کر ولال، کودن بی خاصیت وقتی که با  
دست هام اشکال هندسی درآوردم، چرا خفه خون گرفته بود؟

یک لحظه یادم رفت من مقصرم و اون شاکی، دستم رو زدم به کمرم  
و گفتم:

- آقا مگه من دلکک سیرکم که بروبر نگاه می کنیدو صداتونم در نییاد؟

منو باش فکر می کردم آقا لال، اصلا شما کی هستی که اومدی بالا!؟!

(محمد)

دختره‌ی زبون دراز! حالیت می‌کنم. وقتی که مجبورت کردم همه‌ی تخم مرغ‌ها رو خودت دونه به دونه از روی لباسم پاک کنی؛ اون وقت می‌فهمی که این زبون درازت می‌تونه چه کاری دستت بده!

دستش رو کشیدم و بردمش تو یکی از این اتاق‌ها، آبروم می‌رفت اگه این طوری می‌رفتم پایین، دختره‌ی چموش، ببین چی به روزم آورده؟! حسابی عصبانیم کرده بود. ای کاش وقتی "زن‌عمو گفت بیام صداش بزخم می‌گفتم: "نه" ولی زن‌عمو حق مادری به گردنم داشت. هر چی می‌گفت: بی‌چون و چرا قبول می‌کردم.

بی‌هوا در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم و اون زبون دراز رو هم پشت سر خودم کشیدم، بی‌مکت در رو قفل کردم، دستمم از رو دهن این دختره برداشتم و با صدایی که خودمم ازش می‌ترسیدم، آروم و با خشم توی صورتش غریدم:

- وای به حالت آگه صدات در بیاد فهمیدی؟!

فقط سرش رو تگون داد.

پوزخند ژکوندی روی لبم نشست، اینجوری خوبه!

یک نگاهی به دکور اتاق انداختم، پرعروسک و پاندا و خرس بود، فکر

کنم اتاق خودش باشه.

هه! خجالت نمی‌کشه خودش اندازه‌ی یک خرس،

ولی با این حال خاله بازی می‌کنه! واقعا مسخره‌اس

یک درصد فکرش و بکن قضیه‌ی ازدواج اجباری رو بفهمه اون وقت

میگه پس کی برای عروسک‌هام قصه میگه؟!

بخوام ازدواج کنم باید براش خرس بخرم باخرس‌هاش خاله بازی کنه.

رفتم تو حموم و صورتم رو شستم، موند کتم که این

دختره‌ی سرتق باید بشوره.

اومدم بیرون، کتم و گرفتم جلوش و چراغ رو روشن کردم.

این چرا این مدلی شد؟ چشماش داره از حدقه درمیاد.

آها فکر کنم منو نمی شناخت. با حرص آشکاری لب زدم:

- ببین! گند زدی به لباسم، پس خودت باید بشوریش و اتو کرده

تهویلیم بدی فهمیدی؟!!

جوابی نداد.

پوزخند زدم.

- چی شد؟! تا الان خوب سخن رانی می کردی، اون بالا روی منبر، جهت

وزش باد چطور بود؟

دست هاش رو مشت کرد و دندون هاش رو روی هم دیگه می سابید.

- به لطف تو خوب بود، بگو ببینم اینجا چیکار می کردی؟!!

ریلکس دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم، همچنان منتظر بود

جوابش رو بدم.

- زن عمو کارت داشت، حالا هم برو! فقط حواست باشه این گندی که  
رو من پیاده کردی رو کس دیگه انجامش ندی.

راستی خودتو به یک چشم پزشک نشون بدی بد نیست.

حالا می تونی بری.

(آوا)

از حموم که اومد بیرون تونستم قیافش رو ببینم. وایی این که محمد  
بود، تو دلم هر چی فوش بلد بودم نثار روحش کردم.

با حرفهایی که بهم زد، حس کردم غرورم جلوش خورد شد؛ ولی چرا  
نمی تونستم جوابش رو بدم؟ اون جوری که اون با اون چشمای  
ترسناکش نگاهم کرد یک لحظه رفتم اون دنیا و برگشتم. انگار لال  
شده بودم فقط برو بر نگاش می کردم. وقتی گفت: کتم رو مثل اولش  
بهم تحویل میدی، یک جرقه‌ی خیلی ناز تو کلم روشن شد، یک لبخند

خبیس زدم و گفتم: "حتما این کارو می‌کنم" ولی تو ذهنم داشتم

براش نقشه می‌کشیدم چه بلایی سر کتش بیارم!؟

کتش رو گذاشتم تو اتاقم و رفتم پایین.

یکم با مهمونا خوش وبش کردم و نشستم روی یکی از مبل‌ها، چشم

دختر عمه‌هام داشت از کاسه در می‌اومد.

بازم به جهنم، اینا از موقعی به دنیا اومدنشون چشمشون تنگ بود.

چشم نداشتن بینن از خودشون

سرتر هم هست.

پیش عمو اینا نشسته بودم و به صحبت‌هاشون گوش می‌دادم، اصلا

حوصله‌ی هیچ کدومشون رو نداشتم.

دوست داشتم یک کار هیجان انگیز بکنم ولی نمیشد. حوصله‌ام

سرفت، اومدم بلند بشم برم آشپزخونه که پدر بزرگ از روی مبل بلند

شد و باهمون جدیت و صلابت همیشگیش گفت:

- یک لحظه سکوت کنید! می‌خوام صحبت کنم.

همه‌ی توجه‌ها برگشت سمت پدربزرگ. خیلی کم پیش می‌اومد که پدربزرگ توی یک جمع بخواد صحبت کنه، زمانی هم که حرف می‌زد برای هر چیزی دلیل و برهان داشت. صحبت‌های پدربزرگ معمولا پایان خوشی نداشت.

- خودتون هم خوب می‌دونید که دوره‌می‌هامون همگی دلیل داره، خواستم تو این مهمونی اعلام کنم که دوتا از نوه‌هام باید با هم دیگه ازدواج کنن، البته خودشون هم اطلاع دارن.

یعنی این زوج بیچاره کیا هستن؟ آقاجون هنوز دست از این کارهاش برنداشته؛ حالا این دو بدبخت کی هستن که آقاجون زورش به اونا رسیده؟!

داشتم با هیجان خاصی این صحنه رو نگاه می‌کردم که پدربزرگ گفت:

- خوب دوتا از نوه‌های عزیزم.

تو اون لحظه، همه‌ی نفس‌ها توی سینه حبس شده بود.

- آوا و محمد بیاین اینجا پیش من.

همگی به افتخارشون دست بزنید.

منو میگی هنگ کردم، خنده روی لب‌هام ماسید. نه بابا حتما داره

یکی دیگه رو میگه، ولی هر چی فکر می‌کردم؛ فقط یک دونه آوا

داشتیم که اونم قرار بود پر- پر بشه؛ نه بابا داره شوخی می‌کنه. چقدر

جالب خودم رو قانع می‌کردم؛ اما آقاجون الان از هر موقع‌ای جدی

تره، یعنی تو اون لحظه فقط به این فکر می‌کردم کردم که بدبخت

شدم و تمام!

یعنی دیگه فرصت این رو ندارم که عاشق کسی بشم؟! کسی که با

دل و جون دوش داشته باشم؟ همین جوری سر جام خشکم زده

بود، همه‌ی فامیل داشتن دست می‌زدن و من همین طوری داشتم

نگاهشون می‌کردم، تو نگاه دختر عمه‌هام یک جور کینه و حسادت



موج میزد، یادم خیلی وقت پیش ها که با مریم و مینا صحبت می -  
کردیم، مینا گفت: از بچگی عاشق محمد یالقوز بوده. مامانم تو  
چشماتش پر اشک بود و به سمتم می اومد، حالا دلیل این کارای  
مامان رو می فهمیدم. وایی خدای من! پدر جون چه کسی رو هم به  
عنوان شریک زندگی انتخاب کرده؟! دوتا عنصر مخالف در مقابل هم  
"آب و آتش" الان فقط دوست دارم گریه کنم، چرا مامان و بابا  
چیزی بهم نگفتن یعنی واقعا امشب ما دوتا نامزد هم دیگه به حساب  
می اومدیم؟! اصلا اون پسرهای عقده ای چطور قبول کرده که ما با هم  
ازدواج کنیم؟ هر چند دست خودش نیست که بخواد قبول کنه یا  
نکنه. لعنت به این قانون گذاری های پدربزرگ. رئیس قوه قضاییه  
این مدلی قانون نمی زاره که این پیر خرفت گذاشته. کلا آدم با این  
فرهنگش بره بمیره راحت تره.

از روی اجبار بلند شدم، با محمد رفتیم روی مبل دونفره روبه روی  
پدربزرگ نشستیم. پدربزرگ از محمد خواست حلقه روبندازه توی  
دستم.

مات به حلقه ها نگاه می کردم، یعنی این سلیقه ی خودش بود؟

چقدر قشنگ و ناز بودن! هنوز محو انگشتر بودم که با پوزخند این

گربه نره روبه‌رو شدم، خیلی آروم طوری که کسی نشنوه زمزمه کرد:

- حالا خوبه یه انگشتره ناقابل و چیز خاصی نداره که انقدر روش

فوکوس کردی، مراقب خودم باشم یک وقت قورتم ندی!

بیشعور، دقیقا اشاره کرد به چند ساعت پیش که طبقه‌ی بالا بودیم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- انقدر تلخی که توی گلوم جا نمیشی.

دندون قروچه‌ایی کرد و دست‌هاش مشت شد.

هیچی نگفت و زل زد بهم، طوری اخم کرده بود که انگاری ارث باباش

رو طلب داره، منم یک قری به گردنم دادم و گفتم:

- ها! چیه خوشگل ندیدی!؟

اونم کم نیاورد و موزیانه جواب داد:

- خوشگل که چرا، تا دلت بخواد. خصوصاً رل‌های جدیدم که کانادا منتظرم.

ولی محض اطلاعات خنگ ندیده بودم که به لطف تو حل شد.

- هه! رو آب بخندی.

فکر کنم از بچگی تو خیارشور خوابوندنت که انقدر احساس خوش مزگی می‌کنی.

اومد جوابم رو بده که آقاجون اومد سمت من، درمورد عقد باهامون صحبت کرد؛ از من خواست که به خانوادهامون بگیم. ما هم سر به زیر فقط گفتیم: چشم. مگه جرعت داشتیم اعتراض کنیم؟

مهمونی که تموم شد همه تبریک گفتن و خدافظی کردن.

منم با لبخند زورکی جوابشون رو دادم. دیگه داشتم از پا می‌افتادم که چشمم خورد به عمو و این گربه نره، بازم خوبه آخرین خانواده عمو اینا

بودن. اونم پیشونیم رو بوسید و برامون آرزوی خوشبختی کرد، بعدش هم خدافظی کرد ونشست تو ماشین.

خوب! می‌موند این گربه نره که یکم جلو مامان اینا چابلوسی کردو یک شب به خیر گفت. مامان اینا رفتن تو منم اومدم درو ببندم که گفت:

- حالت می‌کنم دختره‌ی زبون دراز! در افتادن و

کل- کل بامن چه عواقبی می‌تونه برات داشته باشه. درضمن کوزت جان! فردا اومدم خونتون کتم رو همون جور اتو شده برام کنار بزار. یادت نره قورباغه چشم وزقی.

تا خواستم دهن مبارک رو باز کنم از جلو چشمام دور شد. چشم وزقی هم خودتی میمون، به چشمای درشت و ناز من می‌گفت چشم وزقی؟ نفس عمیقی کشیدم.

زیرلب با حرص زمزمه کردم:

یه کتی برات اتو کنم تاریخی بشه.

(محمد)

عجب شب مزخرفی بود! واقعا اسم "زبون دراز" برازنده‌ی این کارش.  
آدمش می‌کنم، فردا هم باید برم خونه‌ی زن عمو اینا از اون ورم باید  
وسيله‌هامون رو بخریم.

اون لحظه‌ایی که آقابزرگ گفته بود قراره باهم ازدواج کنیم، قیافه‌اش  
دیدنی بود.

چون به گفته‌ی اونا عقد پسر عمو دختر عمو تو آسمون‌ها نوشته شده،  
چه فایده که این فرهنگ و افکار پوچ تغییری نمی‌کنه.  
فقط خدا کنه این دختره‌ی چموش بلایی سر کتم نیاره، این کت  
خیلی برام عزیز.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و خوابیدم.

بعد از خدافظی با بابا رفتم خونهی عمو اینا.

زشت بود با این هیکل، دست خالی برم خونشون، زدم بغل، یک تخته شکلات بزرگ خریدم و دادم مرتبش کنن. پولش رو حساب کردم و تا خونه گاز دادم.

زن عمو تا من و دید مثل همیشه قربون صدقه‌ام رفت.

حس می‌کردم نگران بود، ازش پرسیدم:

- چیزی شده زن عمو؟

فکر کنم منتظر تلنگر بود تا با همین حرف بزنه زیر گریه، با گوشه‌ی روسریش اشکش رو پاک کرد و گفت:

- ببین پسر! نمی‌دونم بهرام خان (پدر بزرگ) رو چه حسابی شما دوتا رو برای هم دیگه انتخاب کرد؟ ولی به تصمیمش احترام می‌زارم.

خودتم که می‌دونی مجبوریم احترام بزاریم، بین پسرم تا بوده همین  
بوده.

من برای زندگی شما واقعا نگرانم، شما دوتا از بچگی اصلا یک دقیقه  
هم با هم نمی‌تونستین خوب باشین.

آوا یکم شیطون، هرچند خاصیت سنش و جوون.

خوب می‌دونی که نور دلم! یک موقعه خدایی نکرده باهش کاری  
نکنی که نور دلم کم سو بشه.

دوست دارم که خوشبخت بشین.

با همون نگرانی که توی چشمش موج میزد گفت:

- پسرم حواست بهش باشه.

با اینکه از این دختره خوشم نمی‌اومد ولی به خاطر

زن عمو دستم رو روی چشمم گذاشتم.

- چشم. حتما! اینا رو هم نمی گفتین بازم من رعایت می کردم ولی به خاطر شما بازم چشم.

هیچ اطمینانی به حرف های خودم نداشتم.

- راستی آوا هنوز خوابه؟

- نه مادر جون، داره حاضر میشه، الاناس که بیاد.

زن عمو رفت آشپزخونه و با یک سینی شربت برگشت.

- تا گرم نشده بخور.

- ممنون.

همزمان با چک کردن پیام هام شربت رو از توی سینی برداشتم.

داشتم شربتم رو می خوردم که دیدم از نرده های بالا یک کیف سر

خورد اومد پایین بعدش هم خود آوا با جیغ و داد اومد پایین و یک

صوت و دست برای خودش زد.

با چشم های گرد شده و تعجب سرم رو بالا آوردم که



شربت پرید تو گلوم، یعنی واقعا این بشر هجده ساله بود؟ بعید می-  
دونم! فک نکنم عقلش قد یک بچه چهارده ساله باشه. همین جوری  
داشتم سرفه می کردم. واقعا نفسم داشت بند می اومد.

زن عمو گفت:

- خدا مرگم بده! الان میام.

رفت یک لیوان آب آورد. آب رو که خوردم بهتر شدم.

چه تپپی هم زده بود، نه به کاراش نه به سر و وضعش یک سلام کرد  
و وگفت:

- یعنی انقدر نفس گیر شدم که نفست داشت می رفت برام؟  
یعنی اعتماد به سقفش تو حلقم.

چون زن عمو اینجا بود جواب سلامش رو دادم و گفتم:

- از جانگولر بازی های تو آره، نفس که سهله، شاید بعدها جونمم  
برات دربره.

همه ی چرت و پرت ها رو محض دلخوشی زن عمو

می گفتم وگرنه این چیزا رو چه به من کوه یخ!

همش تو بازار می چرخیدیم وهرچی آوا خوشش می اومد می گفت

بخریم. از لواشک تا زیور آلات هرچی می دید فقط می گفت بخر.

منم حکم نسرت چک کش وداشتیم، حالا خوبه پدربزرگ پول همه ی

این کارا رو خودش داده! ولی این دختره هم زیادی شبیه بچه ها می -

مونه.

همین جوری داشتیم خرید می کردیم؛ بدون اینکه کلمه ای رد و بدل

بشه. یهویی تو بازار همه مه شد. فکر کنم دزدی چیزی بود. برگشتم

عقب رو نگاه کردم که یهو دیدم آوا نیست.

(آوا)

داشتم ظرف وظروف ها رو نگاه می کردم وخواستیم به محمد نشونش

بدم، هر چی پشت سرم رو نگاه کردم، ندیدمش.

وارد پاساژ بعدی شدم، بازم پشت سرم رو نگاه می کردم. با خودم حدس می زدم که شاید داره سر به سرم می زاره و هی برمی گشتم ببینم پشت سرم هست یا نه؟

بازم برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم که یک نفر دستم رو گرفت و ویک چیز نوک تیز که فکر کنم چاقو بود رو گذاشت روی گردنم و گفت:

- جرعت داری تکون بخور ببین چه بلایی سرت می آرم.

داشتم از ترس تو شلوارم شکوفه می زدم، یعنی به معنای واقعی لال شده بودم خیلی وضعیت بدی بودو به خاطر آسمی که داشتم واقعا نفسم داشت بند می اومد.

با خس - خس و سرفه بهش گفتم:

- چی می خوای؟

پول؟ بیا کیفم مال تو، اونم انگار از خداهش بود که همین راحتی به خواستش رسوندمش.

کیف و گرفت، خواست فرار کنه، یهو زیر گوشم گفت:

- به به! عجب چیزی هستی.

این رو گفت و با چاقویی که دستش بود یک خراش رو بازوم کشید و ولم کرد.

حس کردم نفسم داره بند میاد، همه‌ی مردم جمع شده بودن اون وسط، انگاری نذری میدن.

یکی دوتا از پسرا می‌گفتن زنگ بزنین اورژانس، دختره داره می‌میره. هر کی یک چیزی می‌گفت ولی اونی که باید تو اون لحظه کنارم بود نبودش.

دیگه نفهمیدم چی می‌گن وهمه چی جلو چشمم تار شد و از حال رفتم.

(محمد)

همه جا رو همزمان با هم نگاه می کردم ببینم این دختره کجاست؟

یعنی هنوز هیچی نشده برام دردسر درست کرد.

یکم پایین تر کلی مردم جمع شده بودن و و دوسه تا از پسرا داد

میزدن:

( دختره داره می میره) رفتم اونجا ببینم چه خبره که جسم نیمه جون

آوا رو روی زمین دیدم. یعنی چی شده؟ یکی از اون پسرا می خواست

بغلش کنه که با گام های بلندم خودم رو رسوندم و داد زدم:

- بهش دست نزنید!

همه ی وسیله هایی که خریدم رو رها کردم و آوا رو بغل کردم.

کنار گوشش خریدم:

- چشمتو باز کن بینم چی شده؟! داشتم تکونش می‌دادم که حس کردم دستم خیس شد.

ناباور به دستم خیره شده بودم.

خون بود! دختری لجباز سرتق همش مایع دردسری الان من به خانوادت چی بگم هان؟!

صدای یک خانوم اومد که گفت:

- پسرم فکر کنم خانومت نفس تنگی هم داره. الاناس که آمبولانس بیاد.

صورتش به کبودی میزد و هر لحظه خون بیشتری از دست می‌داد. سریع بلند شدم و شالی که تو خریدا بود رو با دست پاره کردم و دور بازوش بستم.

آمبولانس هم سریع اومد، گذاشتنش رو برانکارد و ماکس اکسیژن هم براش گذاشتن.

تا رسیدیم بیمارستان فقط با خودم می‌گفتم بلایی سرش نیاد، اگه چیزیش میشد جواب عمو و خصوصا

زن عمو رو چی باید می‌دادم؟!

آوا رو بردم بیمارستان، آسم داشت، انتقالش دادن مراقبت های ویژه. به گفته‌ی دکترش آسمش ممکن بود کار دستش بده.

زخم دستش هم خیلی عمیق نبود، ولی تا یک مدتی باید باند پیچی بشه، یعنی اگه اون آدم رو پیدا کنم بیچارش می‌کنم. وقتی انتقالش دادن بخش، به عمو زنگ زدم و جریان رو براش توضیح دادم و بیشتر قسمت‌هایی که به ضرر خودم بود و براش سانسور کردم واز زخم دستشم بهشون چیزی نگفتم.

تلفنم زنگ می‌خورد یک نگاه به صفحه‌ی گوشیم انداختم. "جان" بود، مطمئنم اتفاقای خوبی در راه نبود.

تماس رو سریع وصل کردم.

- سلام.

جان: خوبی محمد؟ اینجا به مشکل برخوردیم، ازت خواستن که برگردی.

با فریاد گفتم:

- پرونده‌ی آلیس هنوز باز مونده؟ مگه اون اطلاعات کمک نکرد که به اون لونه‌ی فساد برسین؟

- نتونستن پرونده رو جمع کنن، دستور از بالا رسیده!

حالا من با این همه کاری که سرم ریخته چه کنم؟!

- تا یک مدت کوتاه نیستم و خودشون در جریان کارها بودن. من اینجا

کلی کار دارم که باید روبه راه بشن، بعد از اتمام شون حتما میام. فعلا

خدافظ.

- خدانگهدار.

عمو اینا اومدن ولی چه اومدنی! چشمای همشون اشکی بود.



خداوشکر آوا رو انتقال داده بودن بخش، اگه قسمت مراقبت‌های ویژه بود، حسابی تو روی عمو و

زن عمو شرمنده میشدم.

از دکترایی که می‌رفتن اتاقش مدام حالش رو می‌پرسیدیم. اونا هم می‌گفتن حالش نرمال شده و الاناس که بهوش بیاد.

زن عمو اومد پیشم و گفت:

- پسرم آخه این اتفاق چی طوری افتاد؟

دخترم آسم داره اگه خدایی نکرده زبونم لال چیزیش میشد منم نبودم.

نگاه نکن بچم شیطونی می‌کنه و جوابت رو میده، دخترم هیچی تو

دلش نیست، می‌دونی که من با این کاراش و حواس پرتی‌هاش جون

می‌گیرم. تو رو خدا همیشه حواست به بچم باشه.

با شرمندگی تو چشمای زن عمو نگاه کردم و بهش اطمینان خاطر

دادم که حواسم بهش هست. نمی‌دونم این سری واقعا خودمم حس

کردم می‌تونم ازش مراقبت کنم، نه به عنوان همسر بلکه به عنوان  
یک "امانت".

- زن عمو چرا گریه؟!

آوا حالش خوبه! یک ساعت دیگه به هوش میاد.

اون دختره قوی مطمئن باشید.

بعد دو ساعت که جون به لب شدیم بالاخره آوا خانم به هوش اومد.

انقدر برای دستش نق زد و به اون دزد فوش داد که داشتم سرسام  
می‌گرفتم. لب پنجره ایستادم.

با آب و تاب مشغول تعریف ماجرا شد.

- می‌دونید تو اون لحظه‌های حساس چی بهش گفتم؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

- ببین آقا اگه پول می‌خوای کیفم رو بردار و برو.

اون هم در کمال نامردی کیف رو برد و یک خراش رو بازوم درست کرد که جاش تا ابد ماندگار.

ولی واسه کیفم غصه می خورم.

دیگه حوصله ام داشت سر می رفت از دست وراجی هاش.

با خودم گفتم: باید هم غصه بخوری، نه تو رو خدا بیا و یک جشن هم برای فداکاریت بگیر اینجوری بهتره.

ولی باحرفی که زد واقعا پی بردم مغز این بشر از سیزده سالگی به بعد رشد نداشته.

زن عمو از آوا پرسید:

- آوا جان! چرا جیغی، دادی، یا یک کاری نکردی مردم بفهمن کمکت کنن، حیف اون کیف نبود؟

- نه بابا، اون موقعه که نفسم رفت و مرگ رو جلوی چشمای خودم دیدم. ناراحت و مغموم جواب داد:

- ولی دلم واسه اون اسپری فلفلم می سوزه که تازه خریدمش.

نترسین تو کیفم هیچی نبود جز اون اسپره فلفلم.

با دست ته ریشم رو خواروندم وبه خودم بابت آینده‌ایی که در انتظارم

بود، یه فوش جانانه دادم.

خیلی جالب! ما برای چی حرص می خوردیم؟ اون برای چی ناراحت

بود.

چند ساعت بعد بردیمش خونه، به بابا گفتم که کارم اون ور گیره و

سریع تر باید برگردم لطفا کارا رو سریع تر انجامش بدین. اونم گفت: با

پدر بزرگ صحبت می کنه.

الان مونده تاریخ عقد و معلوم کنن، حدودا یک هفته‌ای از اون اتفاق

گذشته بود و همه ی چیزایی که می خواستیم آماده بود. فقط می موند

عقد و عروسی که باید برگزار میشد.

تک خنده‌های پدربزرگ این وسط خیلی روی اعصابم بود. می‌گفت:  
نه به نمی‌خوام - نمی‌خوام اون موقعه، نه به این که الان می‌خوای هر  
چی زودتر به هم برسین.

انقدر عجلو نباش پسر!

دلیل این عجله‌ها رو نمی‌فهمید!

تو این مدتی که دستش باند پیچی شد، به خاطر

زن‌عمو چند باری رفتم اونجا، دوست نداشتم خودم رو زیاد آویزون  
نشون بدم. اگه توی این سه روز بتونم همه چیز رو راست وریس کنم  
خیلی خوب میشه.

به پدر میگم هر جوری که شده کارا رو سریع‌تر انجامش بده. دوست  
نداشتم حالا که فرمانده مستقیماً خودش ازم درخواست کرده بود  
منتظرش بزارم و از طرفی هم اون عوضی که واسه خودش راحت  
دختر قاچاق می‌کنه.

همه این فکرا خصوصا قاجاق دختر داره مغزم رو واقعا درگیر می کنه.  
بابا این موضوع رو با عمو مطرح کرد و قرار شد عقد و عروسی رو یک  
جا برگزار کنیم.

عمو مخالفتی نداشت ولی وقتی گفتم بعد عقد باید بریم کانادا شدیداً  
باهام مخالفت کرد.

می گفت دختر یکی یک دونه مو نمی زارم کشور  
دیگه ای ببری؛ اگه مشکلی برایش پیش بیاد اون موقعه چی؟ اون هم  
با روحیه ای که من از دخترم سراغ دارم. بعید می دونم یک جا بند بشه  
من دخترم رو خوب  
می شناسم.

عمو رو خوب درک می کردم، با آرامش گفتم:

- من با سر به هوا بودنش و شیطنتهاش مشکلی ندارم، درضمن  
امسال باید برای دانشگاه ثبت نام کنه.

اگه تحصیلاتش روکانادا ادامه بده مطمئنم که موقعیت هاش برای  
مدرکش بهتر میشه. منم که سرم به کار خودم.

لطفا مخالفت نکنید عمو جان! حیف نیست همچین موقعیتی رو از  
دست بده؟

بابا هم حرف هام رو تایید کرد و عمو هم کم-کم داشت از موضع  
خودش پایین می اومد.

عمو: نظر آوا هم برام شرط.

عمو صداش کرد، اومد و نشست روبه روی ما.

عمو: باباجان، حاضری بعد از عروسیتون بری کانادا زندگی کنی؟

تیز توی چشماش نگاه کردم.

کمی فکر کرد.

- راستش حس می کنم موقعیت اونجا برای ادامه تحصیل بهتر از اینجا  
باشه.

این وسط اشک‌های زن عمو دل آدم رو کباب می‌کرد.

من موندم این عجوزه چی داره که خانوادش انقدر سنگش رو به سینه می‌زنن.

(آوا)

فردا عروسیم بود ولی خودم هیچ ذوق و شوقی نداشتم کانادا رو هم به این خاطر قبول کردم که دلم می‌خواست یک مسافرت باهال برم.

چراپدر بزرگ این رو درک نکرد وقتی علاقه‌ای در کار نیست، همیشه یک زندگی عادی داشت.

واقعا برای خودمم هنوز قابل هضم نیست که این جور قراره زندگی کنم.



کانادا هم که بریم، باید مثل دوتا همخونه با هم زندگی کنیم و هیچ کس حق نداره تو کار اون یکی دخالت کنه.

آخه تا کی؟ هر کسی یک روزی کم میاره و کاسه‌ی صبرش لبریز میشه.

طرف انقدر سنگ دل و یک دنده است که فکر می‌کنم واقعا نفوذ ناپذیره.

درسته تو این مدت زیاد شیطونی کردم و کرم ریختم، حالا بماند اون کتی که محمد داد براش بشورم چه بلایی سرش آوردم.

با میل پنج سانتی که داشتم داغش کردم و چند قسمت کتش رو سوراخ کردم، بعدشم بردم اتو شویی.

مسئول اتوشویی هم چنان نگاش به کت بود و یک نگاش به تیپ من. آخه اون کت سوراخ شده ارزش اتو کردن داشت؟!

ولی بازم کرم‌های درونم انگولکم می‌کرد.

شبی که عمو دعوتم کرد کت رو هم با خودم بردم یعنی کت و که دید عین اژدهای دوسر شد.

خودم و زدم به اون راه و با ناراحتی که عیج وقت از خودم سراغ نداشتم بهش گفتم:

- اتوشویی این بلا روسر کتت آورد.

چنان نگاهم کرد که روی صندلی جابه جا شدم.

- آدرسش رو بده تا اونی که همچین کاری با کتم کرده رو به نرده‌های این خونه ببندم.

- گل می‌گیرم اون مغازه رو، فقط تو اون آدرس رو بده به من. خوب می‌دونم چی کارش کنم.

با من - من جواب دادم:

- می‌دونم کتت رو خراب کرد، ولی بی‌خیال ارزش نداره به خاطر یک کت انقدر داد و هوار کنی.

اصلا هیچ رقمه تو کتشی نمی‌رفت که بابا کت سوخت و تمام. اصلا  
بی خیالش نمیشد.

گیر سه پیچ داد که باید بعدظهر بریم اون اتو شوپی که کتشی رو نابود  
کرد، پی برده بود کار خودم و  
می‌خواست اذیت کنه.

خدایی عمو خیلی طرفداریم رو می‌کرد، هر کاری  
می‌کردم و حرفی می‌زدم عمو پشتم در می‌اومد.

محمد هم انقدر مغرور بود که حرف- حرف خودش بود.

از اون جایی که منم سرتقم، چند باری نزدیک بود کارمون به جاهای  
باریک کشیده بشه که عمو جون لطف کرد و بینمون داوری کرد.

آتش بس بهترین گزینه روی میز بود.

\*\*\*

حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟ کمتر از دو ساعت دیگه باید باهاش برم بیرون.

پرده‌ی اتاقم رو کشیدم، چشمم افتاد به درخت‌هایی که متعلق به حیاط پشتی بودن.

یادش بخیر چقدر من با این حیاطمون حال می‌کردم. ولی الان به قدری خوفناک شده که آدم عادی هم از اونجا رد نمیشه، چون یکی دو کوچه بالاتر پر از آدم‌های معتاد بود و ممکن بود بلایی سر طرف بیارن.

همین طور با خودم درگیر بودم که یهو یک جرقه‌ایی تو ذهنم زده شد. جونمی جون! پیدا کردم. از کوچه پشتی راس ساعت شیش که محمد میاد دنبالم از این در پشتی میرم بیرون.

با این معتادا چی کار کنم؟

بی خیال بابا خودم دان دو کاراته رو دارم، شکمشون رو سفره می‌کنم.

اون روزی که توی بازار بودیم و اون اتفاق افتاد، نباید می‌زاشتم بدون پذیرایی در بره ولی متاسفانه حال خرابم اجازه هیچ کاری رو بهم نمی‌داد.

یعنی دوست دارم اون دزد رو ببینم حالش رو جا بیارم.

حالا گذشته‌ها گذشته، این بهترین ایده برای پیچوندن محمد بود. از اونجا میرم پاساژ خیر سرم عروسیم نزدیک.

حس خوبی به این عروسی ندارم هر چند، وقتی همه چی اجباری دیگه توقع بیشتری همیشه داشت.

کفش‌هام رو و پوشیدم و از حیاط پشتی زدم بیرون. البته بدون این که کسی بفهمه چون اگه بابا می‌فهمید کلی دعوا می‌کرد و واقعا هم حق داشت.

دقیقا پنج دقیقه به شیش بود و اون گربه نره هم که آن تایم، دقیقا به موقع رفتم بیرون. خوب الاناس که بیاد و پشت در بمونه فقط به

امیر کلی باج دادم که وقتی محمد اومد بگه کاری برام پیش اومده و رفتم پیش دوستم. بماند که اون دمپای خرسیم رو دادم بهش. دوست داشتم اون موقعه‌ایی که با اون فیس و افتاده‌اش منتظر می‌مونه یه فیلم جانانه ازش بگیرم. وای که دیدن خر چقدر صفا داره. خوشحالی وصف نشدنی وجودم رو گرفت، کلا کیفور شده بودم.

با ترس و لرز داشتم از کوچه‌ها رد میشدم.

آخه پرنده پر نمی‌زد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

فکر کنم دیدن خودم تو این وضعیت برای اونم حسابی صفا داشته باشه.

اصلا بره بمیره گراز بی‌خاصیت، بیچاره خودش

نمی‌دونه یک پا باغ وحش ازش ساختم.

از خداهش هم باشه که دارم براش فسفر می‌سوزونم.

حیف من نیست فکرم رو درگیرش می‌کنم!؟

تو ذهنم دعوا بود.

اومدم از این کوچه میون بر برم که یک گله آدم ریختن بیرون.

- کجا جیگر؟! بودیم خدمتتون.

اون یکی خفه شد، این یکی شروع کرد.

- رامین کاش از خدا چیز دیگه‌ای خواسته بودیم‌ها.

چه داف نازی گیرمون اومد. خوب کردی اومدی جیگر.

با احتیاط اسپره فلفلم رو در آوردم و با سرعت هر چه تمام پاچیدم تو

چشم سه نفرشون که ردیفی وایساده بودن.

خوب! حالا نوبت این زبون درازه، به اسپره نگاهی انداختم، نه! با این

حال نمی‌کنم. دنبال یک چیز بهتر می‌کشتم. بعد از یک مقدار جست

وجو پیداش کردم، نانچیکوها رو درآوردم، پاش رو نشونه گرفتم،

نقطه‌ی فلج کننده رو.

با زانو افتاد زمین. قانع نشدم، دست‌هام رو مشت کردم و زدم تو شکمش؛ دلم نیومد همیچین خشک و خالی دربره. یکی خوابوندم زیر گوشش و با داد بهش گفتم:

- اولاً داف ننته، جیگرهم خواهرات. دوما غلط می‌کنی که از خدا همچین چیزی بخوای! فهمیدی یا نه؟

لبخند کریحی زدو گفت:

- الان حالت می‌کنم ضعیفه.

من با سرسخت‌ها بیشتر حال می‌کنم.

هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه و ادعای پوچی بیش نبود.

به اون سه تا که کورشون کرده بودم نگاه کردم، عین اسفند رو آتیش

جلز و ولز می‌کردن.

داد می‌زدن:

- کور شدیم - کور شدیم.



پوزخندی زدم و با یک پرش بلند خودم رو به اسپره رسوندم و تو چشم  
این کودن خالی کردم. خیلی کیف کردم از صدتا سینما کیفش بیشتر  
بود. سریع

وسایل هام رو جمع کردم و تا خواستم از سر کوچه بیام بیرون، اون  
چیزی که نباید رو دیدم. یک لحظه ترسیدم و دست و پام رو گم کردم.  
اون ماشین سیاه درست مثل صاحبش نحص بود. مطمئن بودم زنده-  
زنده چالم می کنه و گوشتم رو بین فقیر فقرا تقسیم می کنه.  
یعنی کی بهش گفته؟ فقط امیر می دونست. دهن لق، مگر این که  
نبینمت حالت می کنم.

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. پره های بینی ش شبیه گوش های  
فیل شده بود.

اوه چقدر اعصابانی بود، دلم می خواست فرار کنم ولی نمی دونم چرا  
پام چسبیده بود به زمین؟ همین جوری داشتم بروبر روبه روم رو نگاه  
می کردم.

با یک حرکت سریع خودش رو رسوند بهم و درجا یک سیلی زد تو  
صورتم، شدت ضربه‌ی دستش اونقدری زیاد بود که با صورت خوردم  
رو آسفالت.

با یک دستش بلندم کرد، خواست دوباره بزنه که دوتا دستم رو حایل  
صورتم کردم. به جاش یک زیر پای جانانه بهش زدم که پاش پیچ  
خورد و یک آخ کوچیک از گلوش خارج شد و افتاد زمین.  
با داد گفتم:

- بیشعور عوضی به چه حقی زدی تو صورتم!؟

تو بیخود کردی دستت رو واسه من بلند کردی

دفعه ی اول و آخرت بود فهمیدی!؟

از راه نرسیده گرد و خاک می کنی؟ می شکونم اون دستی رو که بخواد صورتتم رو سرخ کنه.

پوزخند زد. طوری که گوشه‌ی لبش کج شد.

- هه! که این طور! الان حالیت می‌کنم دور زدن من چه عواقب سنگینی ممکن برات داشته باشه.

گارد گرفت. تکنیک‌های حساب شده‌ایی که با دست وپاهاش مخلوط شده بود واقعا جالب بود!

با یک حرکت سریع اومد سمتم، مدام با دست وپاش ضربه میزد و هدفش شکمم بود ولی انقدر خسته بودم که فقط می‌تونستم ضربه- هاش رو دفع کنم. راستش فقط خستگی من نبود، مهارتش واقعا بالا بود ودر صورتی که من همین اول کاری خسته شده بودم.

تو همین حالت بودیم که صدای تشویق اومد، اون چهار تا مردی که باهاشون درگیر شدم تند- تند تشویق

می کردن. یکیشون گفت:

-آفرین حسابی خسته‌اش کن خوراک خوبی برای امشبمون.

محمد این رو شنید خیز برداشت طرف مرده و یقه‌اش رو چسبید:

- چه زری زدی؟! یک بار دیگه تکرار کن تا حالت کنم مرتیکه.

منم واسه این که خودی نشون بدم گفتم:

- فکر کنم اون کتک‌هایی که از من نوش جان کردی کم بوده نه؟

این رو که گفتم؛ محمد با چشماش برام خط و نشون

کشید.

حالا اون مردی تو چنگال محمد اسیر شده بود به غلط کردن افتاد.

مرد: من اشتباه کردم، اصلا مال تو، ورش دار ببر باهش حال کن.

محمد تحملش تموم شد، یک بادمجون کاشت زیرچشمش. بهترین

فرصت برای فرار من از اون محله‌ی منحوص بود. تا اومدم کیفم رو از

روی زمین بردارم محمد با داد گفت:

- آوا بشین تو ماشین منم الان میام.

به سختی آب گلوم رو قورت دادم.

جرعت داشتم نه بیارم تا همین جا از حلق آویزونم کنه از طرفی هم

انرژی برام نمونده بود.

که بخوام باهاش مخالفت کنم و نمی‌تونستم درست نفس بکشم.

نشستم تو ماشین و اسپره رو گذاشتم تو دهنم.

راه تنفسم داشت باز میشد.

سریع نشست تو ماشین و نفس‌های عمیق می‌کشید، سرم رو به

صندلی تکیه داده بودم، ماشین رو روشن کرد و سریع راه افتاد.

از این محله کلا خارج شد و کنار پارکی نگه داشت.

(محمد)

تا سر حد مرگ اعصابانی بودم و نمی‌دونم چرا؟ به خاطر حرف اون  
عوضی‌ها بود؟ یا وقتی که آوا گفت: کتکشون زده؟ خودمم دلیلش رو  
نمی‌دونستم.

یک گوشه نگه داشتم و با دست‌هام رو فرمون ضرب گرفتم.

- خوب می‌شنوم تعریف کن!

با داد بهش گفتم:

- مگه قرار نبود ساعت شیش منتظرم باشی بریم بیرون هااا!؟!

یعنی انقدر نخود مغزی که باخودت فکر کردی نفهمیدم اون کت رو

تو سوراخ سوراخش کردی!؟!

بابت این کارت هم باید تنبیه بشی ولی فعلا نه! وقتی رفتیم کانادا

بهت می‌فهمونم اسکی رو اعصاب من یعنی چی! خوب حالا بگو ببینم

تو اون محله چه غلطی می‌کردی.

یک درصد با خودت فک نکردی ممکن بلایی سرت بیارن؟

هرچند فکر کردن برای آدمی مثل تو یک مقدار زیادی!

همه رو تعریف کن، موبه‌مو و با جزئیات، هیچی رو از قلم نمی‌ندازی.

((آوا))

به جان خودم توشلووارم که هیچ رو صندلی‌ام هم فکر کنم خرابکاری کردم. قیافه‌اش چقدر ترسناک شد.

فعلا حوصله‌ی کل - کل نداشتم، و گرنه دکوراسیونش رومی آوردم پایین براش.

بدون کم و کثر از همه چی گفتم. وقتی که رسید به قسمت جذاب ماجرا، یعنی جکی جان بازی‌هام، اون قسمت رو انقدر با آب و تاب و ذوق تعریف کردم که انگاری دوباره اونجام و واقعا دارم کتکشون می‌زنم.

یعنی چقدر حال داد وقتی یاد اون اسپره فلفلم می‌افتم. حال می‌کنم  
خوب ریختم تو چشمشون.

وقتی که حرفم تموم شد با ذوق برگشتم و گفتم:

- حال کردی!؟

با تعجب ادامه دادم.

- راستی... وقتی با اون‌ها مبارزه می‌کردی، فهمیدم چیزایی از دفاع

شخصی می‌دونی.

مهارت خاصی کار می‌کنی؟

حالت صورتش یک جوری شد و بیرون رو نگاه کرد. حس کردم می‌-

خواد بیچونه.

- نه منم مثل تو یک دفاع شخصی ساده بدم.



درضمن این اولین و آخرین شیرین کاری بود که انجام دادی، شانس آوردی یک مشت معتاد اون جا بود که زوری برای دفاع نداشتن؛ وگرنه الان طعمشون بودی.

- بسته دیگه هرچی من هیچی نمیگم تو هی واسه خودت بلغور می کنی.

اگه تو اون مدلی با تحقیر بهم نمی گفتی کتت رو بشورم؛ منم اون بلا رو سر کتت نمی آوردم. حالا فهمیدی تقصیر کی بود؟

((آوا))

عقد و عروسیم تو بهترین تالار گرفته شد.

مشغول خوشامدگویی به مهمونا بودیم.

پدر بزرگ اول از همه اومد و همه چی رو نظاره می کرد.

سند ملک‌ها و دارایی‌هایی که به ناممون زده بود رو آورد بود.  
خیلی نانس شده بودم، قدری صورتم ناز شده بود که حد نداشت،  
محمدم دزدکی بهم نگاه می‌کرد؛ تا اومدم غافلگیرش کنم، خیلی  
ماهرانه روش رو کرد اینور که مثلا ندیدمت.  
نشسته بودیم که دی‌جی‌ای ازمون رقص دونفره درخواست کرد. همین  
رو این وسط کم داشتیم.  
خوب الان وقت رو کم کنی بود، برخلاف روحیه‌ی شیطونم وقتی که  
می‌رقصم هیچکی حریفم نیست.  
منتظر بودم اول محمد بلند بشه و با احترام ازم درخواست کنه و منم  
تا می‌تونم ناز کنم. اونم وظیفشه نازم رو بخره. محمد با لبخندی که  
هر کسی راحت می‌فهمید مصنوعی اومد سمتم و مثل یک جنتمن

روی زانو نشست و ازم درخواست رقص کرد. یکم ناز کردم و بعدش با عشوه‌ی تمام دستم رو گذاشتم تو دستاش اون هم دستش رو آروم گذاشت رو کمرمو به جایگاه هدایتم می‌کرد.

با زیرکی بهش نگاه کردم و رقص رو شروع کردم.

آروم و با ناز تو بغلش بشکن می‌زدم و سرم رو جلو می‌آوردم.

اونم شیک و مردونه می‌رقصید. این کارا اصلا با

روحیه‌ش سازگار نبود.

حس می‌کردم کلافه شده بود، چون مدام بین حرکتهاش هی دست

تو موهایش می‌کشید و نفس‌های عمیق سر

می‌داد.

اومد جلو، یکی از دست هاشو گرفتم و یک چرخش خیلی ناز زدم، با

اون یکی دستم لباس عروسم رو گرفته بودم.

امشب خبری از شور و شیطونی نبود. فردا هم قرار بود بریم کانادا یک هفته شو به عنوان ماه عسلمون

می گذروندیم بقیه روزها هم خودش می گذشت.

نمی دونم چرا اون ته مایه های قلبم دلم می خواست این بشر رو رام کنم!

ولی یک حس قوی تر می گفت: این آدم نفوذ ناپذیره.

از همون اولش هم راه زندگیمون از هم دیگه جدا بود. فقط به خاطر یک سری قانون مسخره، به اجبار باید به در کنار هم بودن عادت کنیم

فقط "عادت"! نه زندگی مشترک! نه عشق!

قیافه ام خود به خود داشت پنجر می شد.

وقتی به چیز ناخوشایندی فکر می کردم صورتم لوم

می داد.

عروسی به خوبی تموم شد و عروس کشون راه انداختن؛ خیلی دوست داشتم این لحظه‌ها رو این هیجان‌ها رو با کسی که واقعا دوش داشتم و دوستم داشت تقسیم می‌کردم. اما الان چی؟

یعنی از فردا که بریم کانادا چی میشه؟!

چه سرنوشتی در انتظارمه؟!

به دسته گلم خیره شدم و به سرنوشت نامعلومم فکر می‌کردم.

((محمد))

به چشمای نافذش خیره شدم، همیشه خدا باید بهش التماس می‌کردم برای یک لحظه هم که شده حرف نزنه، الان که باید این سکوت رو بشکنه حرفی نمی‌زنه.

وقتی که تو بغلم بود و می‌رقصید یک حس آرامشی داشتم که ناب بود، واقعا دلبرانه می‌رقصید. وقتی که مردای بی چشم و رو، حرکاتش رو رصد می‌کردن دوست داشتم یک مشت حواله‌ی چشم‌هاشون بکنم.

با یادآوری اون صحنه خود به خود اخم‌هام رفت تو هم دیگه. هیچ  
کس حق نداره این مدلی بهش نگاه کنه چیزی که مال من.  
یعنی فقط برای من و کسی حق چپ نگاه کردن و چشم طمع دوختن  
بهش رو نداره.

((آوا))

رسیدیم خونه، دوست داشتم برم حموم که محمد زودتر از من جنبید  
و تا خواست بره حموم یک جیغ خفن زدم  
اونم گفت:

- چته! هاری گرفتی!؟

- اولاً عمت هاری بگیره، ثانیاً بیا این ور بینم.

- پیام اینور که چی بشه؟

- چیز خاصی قرار نیست بشه، فقط من یک کم خسته‌ام می‌خوام برم  
حموم.

پوزخند مسخره‌ایی کنج لبش خودنمایی می‌کرد.

- عه! نه بابا، فکر کردی فقط خودت خسته‌ای؟

با لودگی دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت.

- آهان یادم نبود وقتی عین پنگوئن‌ها خودت رو تکون

می‌دادی خسته شدی!

جیغ کر کننده‌ایی زدم.

- چی؟ تو به رقص ماهرانه‌ی من میگی حرکت پنگوئن؟! واقعا که! من

رو بگو واسه آقا دوساعت به خودم زحمت دادم که بهت افتخار بدم

هرچند این افتخار نصیب هرکس نمیشه.

نیشخندی زد وبا چشم‌های ریز شده نگام می‌کرد.

- عه! پس من چقدر خوش شانسم که همچین افتخاری نصیبم شده

هرچند تو این موقعیت چیز دیگه‌ای هم

می‌تونه نصیبم بشه خانم کوچولو.

ابرویی بالا انداخت.

- ولی نه واسه این کارا خیلی ریز می‌بینمت.

- برو بابا، هوا زیادی دونفره شده توهم فانتزی مغزت زده بالا نه؟

آروم- آروم اومد سمتم؛ طوری که داشتم می‌خوردم تو دیوار.

- دوست داری عملی نشونت بدم یا تئوری؟ ولی بگما استاد خوبی برای

آموزش تئوری نیستم.

بیشتر عملی کار می‌کنم، می‌فهمی که؟!

از کنارش رد شدم.

- برو بزار باد بیاد کربن دی اکسید.

بی‌هیچ حرفی رفت حموم، یعنی دود از کله‌ام داشت بلند میشد.



دلہ نمی خواست هیچ رقمہ کم بیارم.

تو چمدونم مشغول پیدا کردن یک ابزار برای انتقام بودم.

دستکش بکسم اولین چیزی بود کہ بہم چشمک میزد.

مثل خنک‌ها بہش زل زد.

مثلاً برم کمین کنم در حمام.

وقتی خواست بیاد بیرون یک مشت بزنم تو دماغش تا از فرم و قیافہ

بیافتہ؟

قیافہ ام رفت تو ہم.

نہ بابا این حال نمیدہ، ہیجان ندارہ یک کار دیگہ می‌کنم. امم دیگہ

چی هست؟! وسایل‌ها رو بہم زد. آہا ببین چی اینجاس؟ بہ بہ! از دیدن

نانچیکو کلی ذوق کردم. اما بہ چند ثانیه نکشید کہ ہیجانم خوابید.

نہ بابا اینم باہال نیست، دستش بہم برسہ تیکہ بزرگم گوشمہ.

آخ جون پیداش کردم. "ترقہ"

حالا کدومش؟ سیگاری یا کپسولی؟

سیگاری بهتره.

خوب بود کنتور برق جدا بود، اول کنتور برق رو قطع کردم و سریع یک شمع روشن کردم؛ بعدشم آروم- آروم نزدیک حموم شدم و سر ترقه رو گذاشتم روی شمع. داشت آتیش می گرفت، در حموم رو آروم باز کردم. با لطافت تمام ترقه رو پرت کردم تو حموم و بعد چند ثانیه حموم رفت رو هوا.

دستم رو گذاشته بودم روی دلم ومی خندیدم.

محمد داد کشید.

- آوا کشتمت.

داد که چه عرض کنم، هوار می کشید.

بیچاره عمو، الان با خودش میگه اینا دیگه کی هستن؟

صدای جفتمون تا پایین می رفت.

صدای در حموم اومد که می‌خواست بیاد بیرون.

دوتا پا داشتم، دوتای قرض کردم و رفتم زیر تخت و قایم شدم. شمع رو همون جا گذاشتم.

با یک چشم همه چی رو تحت کنترل گرفته بودم.

وقتی که اومد بیرون، از شدت تعجب چند باری پلک زدم تا تونستم صحنه‌ی رو به رو رو هضم کنم.

انگاری به موهای برق سه فاز وصل کردن، همچین سیخ شده بود رو سرش. صورتش هم حدودی سیاه شده بود.

دقیقا مثل این سرخ پوست‌ها شده بود. با این حوله‌ی که دور خودش بسته بود کپ سرخ پوست‌ها بود. فقط سه تا یا شاید هم بیشتر، از این برگ‌هایی که رو سرشون می‌زارن کم داشت.

خاک برسرم تو این موقعیت دارم به چی فک می‌کنم؟

دهنم رو گرفته بودم و اون زیر واسه خودم آروم- آروم به قیافه‌اش می‌خندیدم. اونم مدام عربده می‌کشید.

- مگر این که دستم بهت نرسه، یعنی فقط دعا کن گیرت نیارم. یک بلایی به سرت می‌آرم که خودت از به دنیا اومدنت پشیمون بشی.

از اتاق زد بیرون، نمی‌دونم کجا رفت!

یعنی قشنگ قلبم داشت می‌اومد توی دهنم.

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که همه جا روشن شد. بدبخت شدم، به گمونم کنتور رو دستکاری کرد.

اومد تو اتاق و دنبال من می‌گشت.

در اتاق‌ها رو می‌کوبید به‌هم. اوه پس حسابی عصبانیش کردم‌ها. خوبه

لباسم رو عوض کردم! فقط موهام اذیتم می‌کرد داشتم با سنجاق

موهام ور می‌رفتم که موفق شدم دو تاش رو دربیارم. فکر کنم تا صبح

همین جا بمونم.

پس همش رو باید بکنم. اومدم گیره‌ی سومی رو از سرم جدا کنم  
که گیره تو موهام کج شد. با دوتا دستم تو اون یک وجب جا به جون  
موهام افتاده بودم. یهویی ناخونم تو موهام شکست. خواستم دستم رو  
از تو موهام بکشم بیرون که دستم خورد کف تخت و صدای بدی داد.  
به گمونم ناخونم شکست.

با خودم درگیر بودم که جلوی تخت یک جفت پا دیدم.  
یا جد سادات.

بدبخت شدم. رسما عین عزرائیل وایساده بود بالای سرم. دیگه نمی-  
تونستم خودم رو قایم کنم. الان بهتره از در صلح وارد بشم. با احتیاط  
از زیر تخت اومدم بیرون و روبه روش وایسادم. بهتره یک کم نقش  
بازی کنم. مثل بچه کوچولوها که کار بدی کردن دست‌ها م رو تو هم  
دیگه گره زدم و سرمم پایین انداختم. با صدایی که نشون می‌داد مثلا  
ناراحتتم، (ولی به گورم بخندم که ناراحت باشم تازه خیلی هم خوب

کردم ولی جرعت دارم صاف تو چشماش زل بزخم و اینا رو بگم؟ فکر کنم اولاً از زیر یک ترلی ردم می‌کنه بعدشم اسمم به عنوان شیر دل ترین زن جهان تو گینس ثبت میشه. البته تا اون موقع من دار فانی رو وداع می‌گم.

- محمدم می‌دونم کارم خیلی بچگانه بود؛ ببخشید.

تا سرم رو آوردم بالا چشمم به قیافش افتاد. از خنده پوکیدم. واییی خدا، سرخ پوست کم براش عین عمو نوروز شده بود. همچنان اخم داشت و اخمش غلیظ ترم میشد و منم چاک نیشم بازتر، دوباره رفتم تو جلد خودم.

- چیه انقدر اخم می‌کنی؟

بین مجانی برنزه شدی مردم از خدایشون برنزه کنن تازه می‌دونی چقدر باید هزینه کنی؟ برو حالش رو ببر! مفت و مجانی برنزه شدی رفت. این و که گفتم: محمد دهن مباحش رو باز کرد و داد زد:

- فقط خفه شو می فهمی خفه، دیگه داری حوصله‌امو سر می‌بری.  
امشب به تلافی این کارت باید تا خود صبح ماساژم بدی و بیدار بمونی  
تفہیم شد؟

چه لفظ قلمم حرف میزنه.

جون عمت! کافی چشمم رنگ تخت رو بین عزرائیل هم کاری از  
دستش برنمیاد.

الکی واسه این که دلش رو خوش کنم گفتم:

- اوکی، نگران نباش.

((محمد))

تو حموم مشغول ردیف کردن افکارم و جمع بندی کارام بودم که یهو  
دود کمی از لای در اومد تو و بعدش من و حموم با هم ترکیدیم. از  
ترس نفسم بند اومده بود و دربه در دنبالش می‌گشتم. بی شرف برق‌ها  
رو هم قطع کرده بود. اول از همه رفتم برق‌ها رو اوکی کردم و بعدشم

دنبال این چموش خانوم بودم، انقدر عصبی بودم که خون جلوی  
چشمام رو گرفته بود.

وقتی که از زیر تخت اومد بیرون و اون مدلی دست‌هاش رو توی هم  
گره زد، خنده‌ام گرفت ولی خودم رو کنترل کردم.

آخه این چه کاری بود که کرد؟

قبض روح شدم، یعنی اگه اون لحظه دم دستم بود شل و پلش می-  
کردم.

ولی چشماش به طرز عجیبی معصومیت خاصی داشت.

با داد و عصبانیت گفتم:

- حق نداری بخوابی و باید تا خود صبح ماساژم بدی.

سرش رو پایین انداخت و آروم جواب داد:

- باشه.



دلّم خوش بود می‌خواد ماساژ بده، یک مقدار با اون دست‌های  
کوچولوش ماساژ داد که بیشتر شبیه ناز کردن بود و مورمورم شد؛  
چند دقیقه‌ی بعد خانم رو پشتم خوابش برد. اومدم بزارمش روی تخت  
گردنم رو سفت چسبید و گفت: برو حیون، آفرین خر خوبم برو- برو.  
به گمونم خواب می‌دید.

یعنی واقعا اون لحظه حس خر بودن بهم دست داده بود. با بدبختی  
تمام از خودم جداش کردم و گذاشتمش روی تخت و گیره‌های تو  
موه‌اش رو آروم- آروم باز  
کردم، طوری که بیدار نشه.

تو دلّم گفتم: اگه تو شیطونی و تخس منم همون قدر عبوس و بد  
عنقم.

((آوا))

ساعت نه باید می‌رفتیم فرودگاه، الانم ساعت هفت بود. حوصله‌ام حسابی سررفته بود. کلا با خواب صبح‌ها زیاد حال نمی‌کردم ولی شب‌ها تا سرم رو می‌زاشتم رو بالشت می‌رفتم اون دنیا و یک دور تو آسمون‌ها چرخ می‌زدم.

اه راستی دیشب قرار بود کمر این گربه نره رو ماساژ بدم. عجب ماساژی شد! یادم نمیاد چی شد؟ فقط یادم میاد تو خواب حسابی خر سواری کردم. چقدر خر خوب و حرف گوش کنی بود. به جسم مچاله شده‌ی محمد نگاه کردم، دهنش باز بود و غرق خواب. خوب آقا محمد یک ماساژی نشونت بدم تا عمر داری ازم قدردانی و تشکر کنی.

آروم نشستم روی پشتشش و با لطافت تمام دستام رو بالا آوردم و مشتم رو با تمام سرعت فرود آوردم. روپشتش غلط زدم و یک جوری

صحنه سازی کردم که مثلا بد خوابم و تو خواب غلط می‌زنی ولی کار الانم هیچ فرقی با جفتک پرونی نداشت.

بیچاره بچم ناز خوابیده بودها ولی الان که از گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم، دیدم عین عزرائیل وایساده بالاسرم و داره نفس عمیق می‌کشه. شبیه گاوی شده بود که می‌خواست رم کنه. الان یک دستمال قرمز لازم داشتم تا جلوی چشمش تکون بدم حسابی حالش جا بیاد، ولی قبل از این که حال اون جا بیاد گردنم توسط گربه نره شکسته میشه. بازم چشمم رو بستم و خودم رو زدم به خواب که واقعا تو اون وضعیت تسلیم خواب شدم.

((محمد))

خدا شاهده هنوز هیچی نشده از دستش دیونه شدم ولی بریم اون ور خدمتش می‌رسم.

دستم رو جلوی بینی‌ش گذاشتم تا از طریق نفس کشیدنش ببینم  
خواب یا بیدار؟

مثل این که واقعا خواب بود. پوف... خدایا آخر و عاقبتمون رو با این  
بچه به خیر کن.

((آوا))

با مامان اینا اومدیم فرودگاه، نم اشک توی چشماش معلوم بود و هر  
آن امکان داشت بزنه زیر گریه.  
خودم رو انداختم توی بغلش.

- مامی جونم خودت رو ناراحت نکن. حالا انگاری کجا می‌خوام برم؟ بابا  
میرم کانادا.

مامان: همچین میگی کانادا، انگار دو کوچه اون ور تره مادر نیستی که  
درک کنی.

مامان جان حواست به زندگیت باشه، هیچ وقت نزار که مرد زندگیت  
ازت برنجه؛ اون موقعه‌س که زندگی اون روی بدش رو بهت نشون  
میده.

- باشه مامی. چرا انقدر فلسفیش می‌کنی؟ تو غصه‌ی این جونور و  
نخور. واسه خودش زبون داره تا دلت بخواد. دلت برای من بسوزه نه  
سرو زبون دارم نه دست و پای برای پنجول کشیدن.  
بنده خدا خنده‌اش گرفت.

- من که می‌شناسمت هیچ زبونی و هیچ آدمی جلودارت نیست.

با همشون خدافظی کردیم، هرچند خودمم نزدیک بود اون وسط  
ام بگیره.

ولی محمد مثل این زن و شوهرهای عاشق پیشه دستش رو انداخت  
دور کمرم و گفت:

- بغض نکن عزیزم! هر وقت که بخوای با اولین پرواز می‌آیم ایران این  
که ناراحتی نداره .

زن عمو شما هم ناراحت نباش الان عصر تکنولوژی

تماس تصویری می‌گیریم و زنگ می‌زنیم غصه نداره.

ای چموش مارموز، بین چه خوب خودش رو تو دل مامان اینا جا  
کرده.

پروازمون رو اعلام کردن و ماهم کم- کم از مامان اینا و عمو دل  
کندیدم و پیش به سوی کانادا و آینده‌یی که در انتظارم.

\*\*\*

چشمام عین دوتا گردو شده بود، بس که این کشور باهال بود.  
خیابوناش که دیگه محشره. فرهنگشون چقدر بالا بود. یک دونه آشغال  
توی خیابوناشون نبود. کلا ایول داشت.

با له شدن دستم به خودم اومدم و محمد رو نگاه کردم که بی رحمانه  
دستم رو فشار میده.

- همه فهمیدن که از خل بودن چیزی کم نداری، کم به این و اون  
نگاه کن.

حداقل تا وقتی که با منی! چون تو که اصلا به روی مبارکت هم  
نمی آری، ولی من به عنوان یک مرد باشخصیت برام افت داره انگشت  
نمای این و اون بشم.

خود به خود دهنم لج شد.

- بابا با شخصیت!

قشنگ معلوم بود داره از همین جا حرفش رو به کرسی می شونه. باید  
از همین الان گربه رو دم حجله می کشتم.

- من تو زندگیم از هیچ کسی حرف شنوی ندارم اونم حرف زور که  
اصلا هیچ رقمه تو کتم نمیره بابابزرگ.

اگه یک حرف زور بگی دو تا شو می شنوی.

تک خنده‌ی جذابی کرد.

- واقعا سر نترسی داری، دلم می خواد ببینم تا کی قراره مقاومت کنی؟

- بشین تا اون روز بیاد.

چند ساعت بعد\*

با خستگی تمام خودم رو پرت کردم روی کاناپه. خیلی خسته بودم،  
انگاری چند تا کوه جابه‌جا کرده بودم.

این گربه نره داشت برای خودش می چرخید و با تلفن حرف می زد.

یک دفعه گوشی رو گذاشت سر جاش و بعدشم گفت:



- ببین من کاری برام پیش اومده که واقعا باید همین الان برم، نمی-

ترسی؟

صدام رو نازک کردم وبا مسخره‌ترین حالت ممکن گفتم:

- محمدم خواهش می‌کنم نرو! من از تاریکی می‌ترسم.

از تنهایی خیلی بدم می‌اومد و اصلا قابل تحمل نبود.

ولی حالا چی کار کنم؟ خودم رو به خاطر این بیشعور کوچیک نمی-

کنم با غرور تمام زل زدم تو چشماشو گفتم:

- هه! بزار باد بیاد. بعدش هم برو عمتو مسخره کن با اون صدای

مزخرفت، حالا هم برو به کارت برس. شرت کم.

((محمد))

دختره‌ی نفهم خیلی رو مخ بود، باید حالش رو بگیرم وگرنه این که  
زبونش شیش متر هست بخوام جلوش کوتاه پیام بیشتر هم میشه.  
روبهش گفتم:

- حواست به زبونت باشه، چون ممکن کار دستت بده. با کمال پرویی  
گفت:

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

منم این جور موقعه‌ها معمولا فکر نمی‌کنم، اولین راهی که به مغزم  
می‌رسه رو انجام میدم.

خیلی اعصابانیم کرده بود، صبر منم حدی داشت.

دختره‌ی نر. زیادی بهش بال و پر دادن فکر کرده خبری؟

کشون - کشون تا اتاق بردمش و پرتش کردم رو سرامیکا، یک جیغ

خفن زد ولی برام مهم نبود، باید حسابی ادبش می‌کردم. از اتاق اومدم

بیرون و در اتاقم قفل کردم. پشت در دادزدم:

- خوب! امیدوارم تا فردا این زبون درازت یکمی کوتاه شده باشه. این -  
هم بگم از این به بعد بخوای تُخس بازی دربیاری بلایی بدتر از این  
سرت می آرم فهمیدی؟

کلا قاطی کرده بودم، از طرفی تماس گرفتن و خواستن فوراً خودم رو  
برسونم، برنامه ریزی‌ها انجام شده بود. می‌موند، اجرای نقشه و شروع  
عملیات که امروز باید تصمیمات نهایی گرفته میشد.  
کتم رو از روی مبل برداشتم و رفتم اداره.

((آوا))

الهی سرطان بگیری بمیری پسرهی بیشعور. وقتی که پرتم کرد رو  
سرامیکا دستم خیلی درد گرفت. زیاد

نمی‌تونستم تکونش بدم. یکی دیگه از انگشت هامم خورد به تیزی  
لبه‌ی تخت و انگشتم خیلی بد برید. در اتاقم قفل کرد. کتفمم واقعا  
درد می‌کرد، به حدی دردش زیاد بود که همین طوری داشتم گریه  
می‌کردم و فوشش می‌دادم.

به خدا کاری می‌کنم که تقاص کاری که باهام کردی رو پس بدی.  
شبه این پیرزن‌ها انقدر ناله و نفرین کردم که همون جا از شدت درد  
خوابم برد.

(( محمد ))

از وقتی رسیده بودم، همه سرشون تو کار خودشون بود و هراز گاهی  
پیشنهاد و ایده برای دستگیری باند پیشنهاد میشد.  
تموم فکرم درگیر اون دختر بود.  
فقط خداکنه تو اون اتاق دیونه بازی در نیاره.

اصلا حواسم اینجا نبود.

اگه دیشب اون طوری کولی بازی در نمی‌آورد مجبور نبودم تو اتاق زندانیش کنم.

به درک! تقصیر خود نفهمش بود که این طوری رو اعصابم موج مکزیک می‌ره.

الانم رفتم بیرون تا یک بادی به کلم بخوره، نقشه‌ای که قرار شد عملی بشه رو با خودم مرور کردم.

خانواده‌ی نارسون از کثیف‌ترین و پست‌ترین خلاف‌کاری‌ها بودن که قاچاق انسان و فروش اعضای بدن آدم‌ها براشون هیچ کاری نداشت.

خانوادگی شغلشون همین بود، فقط اون طور که فهمیدم زنش فوت کرده، خودشم فقط تفریح می‌کنه و کارای اصلی‌شو دخترش و پسرش

انجام میدن.

دخترش اختیار تام داره که هر کاری می‌خواد با گروهش بکنه.

وظیفه‌ی منم این که باید خودم رو به عنوان تاجری که اهل معامله‌س  
جا بزوم و دختر نارسون رو خیلی اتفاقی عاشق خودم بکنم. تا از همه‌ی  
نقشه‌های شومشون باخبر بشم. هر چی که بهش نزدیک‌تر بشم به  
سودمون ولی آوا رو چیکارش کنم!؟

اون وسطا هم فکری واسه اون زلزله‌ی هشت ریشتری می‌کن.  
فعلا باید همه‌ی حواسم رو بدم به عملیات.

چون مهره‌ی اصلی عملیات من بودم و با یک حرکت اشتباه اون هم  
از جانب من، کل گروه ویژه مون نابود میشد.

فردا باید با دختر نارسون که اسمش آلیس بود دیدن  
می‌کرم، البته به عنوان یک تاجر. قسم می‌خورم دودمان همشون رو  
به باد بدم. عوضی‌های پست.

وقتی که اومدم خونه ساعت دو شب بود، خونه غرق سکوت بود.  
همیشه همین رو دوست داشتم، تنهایی و تاریکی، چیزی که به شدت

عاشقشم. آروم از پله‌ها رفتم بالا و قفل اتاق رو باز کردم. آوا روی زمین خوابیده بود. اومدم بغلش کنم بزارمش روی تخت که نگام به دست زخمیش افتاد؛ خون روی دستش خشک شده بود. یه دستش کلا غرق خون بود؛ نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟ یک لحظه ترسیدم. محکم زدم تو صورتش، از خواب پرید.

خداروشکر زنده بود.

تا اومدم ببینم دستش چی شده، یکی ناغافل خوابوند زیر گوشم. دستش رفت بالا که دوباره بزنه، مچ دستش رو توی دستم گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. حس کردم داره له میشه اما چیزی نمی‌گفت. چقدر سرتق بود. وقتی به خودم اومدم که دیدم دستم خیس شد، خون بود! دستش خون ریزی کرده بود. و من حواسم نبود که دست زخمیش رو توی دستم گرفتم.

پس چرا صداش در نیومد؟ به صورتش نگاه انداختم پوزخند زد و گفت:

- تموم مردونگیت همین بود؟ هه! نمی دونستم انقدر ازم متنفری ولی بدون از این لحظه به بعد کاری می کنم که واسه یک ثانیه با من بودن له- له بزنی.

فکر کردی کی هستی؟ لابد با خودت گفتی اینم مثل بقیه دختراست؟

سخت در اشتباهی! حالام از اتاقم گمشو برو بیرون.

این دختر زیادی تلخ و گستاخه باید بهش بفهمونم که اینجا خونه‌ی پدرش نیست. نشستم روی تخت و بدون توجه به خون ریزی دستش گفتم:

-باشه خودت خواستی! حالا گوش کن تا بهت بگم اوضاع از چه قراره. ازاین به بعد حق نداری بدون اجازه ی من آبم بخوری.



حق نداری از خونه بری بیرون هر چند، از اون جایی که با این کشور  
آشنایی نداری، بخوایی پاتو از در این بزاری بیرون، گرگ هایی اون  
بیرون منتظرن که فقط دنبال جسمت هستن و خوب دریدن رو بلدن.  
از این به بعدم دوست دخترام و می آرم خونه و هر کاری که دلم بخواد  
می کنم و تو هم میشی خدمتکار خونه فهمیدی؟ البته مجبوری که  
بفهمی.

اعتراض داری بفرما؟

هرچند اعتراضی هم داشته باشی کی که به دادت برسه؟

آوا با تموم نفرتش نگام کرد و گفت:

- خوشا به حال عمو و زن عمو با این بچه تربیت کردنشون.

نمی دونن که پسرشون دست کمی از عوضی نداره!

این رو که گفت: چنان زدم تو دهنش که لبش پاره شد.

خیلی عصبیم کرده بود بیشتر از کوپنش داشت حرف می زد، از همه بدتر اسم مادر مرده‌ی من رو به زبون می آورد.

تموم دهنشم خونی شد، یک لحظه صورتش به کبودی زد، نمی-تونست نفس بکشه. بی جون افتاد روی تخت و دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد.

صورتش رنگ باخت و دست خونیش رو به سمت گلوش برد.

سریع از کارم پشیمون شدم، این دختر امانت بود دستم هنوز یک روز نیومدیم این جا چی شد؟

سریع تو کیفش رو گشتم تا اسپریش رو پیدا کنم نبود که نبود.

خواستم چمدونش رو باز کنم که دیدم کم- کم می خواد چشماش

بسته بشه. کشیدمش توی بغلم و بردمش بیمارستان. حواسم بهش

بود، فقط بیهوش نشه ولی از شانس بدم فوراً پلکاش روی هم افتادن

و قبل از اینکه بخواد بیهوش بشه با صدایی که بیشتر شبیه به زمزمه بود گفت:

- ازت... متنفرم. هیچ وقت... فراموش نمی کنم باهام چی کار کردی.

با تموم سرعت تو بیمارستان می دویدم، واقعا اگه چیزیش بشه خودم رو نمی بخشیدم. امشب خیلی تند رفتم

بیچاره صورتش کاملا کبود شده بود و توی بغلم بیشتر شبیه به جنازه بود تا یک آدم.

پرستارا سریع اومدن و گذاشتنش روی برانکارد و مدام بهش از این دستگاه های تنفس وصل می کردن. پرستارا مدام درباره ی آسمش ازم سوال می کردن که ارثیه؟

یا این مشکل قبلا هم براش پیش اومده؟  
از اونجایی که نمی دونستم، پیچوندمشون.  
بردنش مراقبت های ویژه.

دستی به صورتم کشیدم.

پووف امروز واقعا نحس بود.

بعد نیم ساعت دکترش اومد بیرون، سریع رفتم سمتش

- دکتر حالش چگونه؟

نگاهی به برگه‌های توی دستش انداخت و سرش رو تکیه داد که

بیشتر نگرانم می‌کرد.

- آگه ده دقیقه دیرتر می‌آوردیش قطعا زنده نمی‌موند.

با یک آدم مرده هیچ فرقی نداشت؛ الان تازه علائم هوشیاریش بالا

اومده.

می‌تونم بپرسم چه نسبتی باهاش داری؟

- همسرشم.

نگاه تاسف باری بهم انداخت و گفت:

- دستش هفت تا بخیه خورده و لبشم سه تا

درسته که بهش علاقه‌ای نداشتم ولی اگه واقعا چیزیش میشد من باید  
چی کار می‌کردم؟ واقعا عذاب وجدان گرفتم.

((آوا))

نور بدی توی چشمام می‌خورد، دستم رو حایل چشمام قرار دادم ولی  
فایده نداشت. ناچاره چشمام رو باز کردم.

اتفاق‌های دیشب همگی جلو چشمم رژه می‌رفت.

هه! یک کاری می‌کنم که تاوان کاری و که باهام کردی رو پس بدی.

از این به بعدم مثل خودش باهاش رفتار می‌کنم تا بفهمه یعنی چی؟

هیچ شیطنتی هم نمی‌کنم تا دیگه حرفی باقی نمونه.

من چقدر خرم که با این پا شدم اومدم کشوری که برام غربیه‌اس و

خانوادم اینجا نیستن. اینطوری میشه که به خودش اجازه میده هر

غلطی که دلش خواست بکنه.

دل‌م‌واسه همه چی تنگ میشه ولی بیکار نمی‌مونم، کلی برای خودم برنامه دارم و انقدر پول که حتی می‌تونم یک کشور رو باهاش بخرم. بهتره بعد این که رفتم خونه، برای خودم برنامه ریزی کنم بعد از دانشگاه حتما باید برم کلاس دفاع شخصی باید مهارتم رو قوی‌تر کنم. یعنی وقتی که اون عوضی مچ دستم رو پیچوند، مردم و زنده شدم. ولی به خاطر این که غرورم جلوش نشکنه تحمل کردم. اگه اون لحظه با دستاش خفم می‌کرد؛ جیکم در نمی‌اومد. به دستم نگاه کردم، وحشی چطوری دستامو پودر کرد؟ خیلی درد می‌کرد. از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دادم. برای تک-تک این حرکاتش نقشه داشتم. باید تاوان پس بده. جای بخیه‌های لبم که افتضاح می‌سوخت. تا مدتی هم از غذا خوردن افتادم.

زیر لب هزاران بار لعنتش کردم و توی دلم هزاران بار نقشه‌ی قتلش  
رو کشیدم.

((محمد))

رفتم خونه دوش گرفتم و به خدمتکار جدیدی که گرفته بودم سپردم  
غذای مقوی برای آوا درست کنه. کارم رو عملیات اصلی از فردا شروع  
می‌شد. الانم باید می‌رفتم آوا رو می‌آوردم. موندم چطور می‌خوام  
باهاش روبه‌رو بشم؟

تا بیمارستان به گاز روندم. ماشین عزیزم چند وقتی بود که تو حیاط  
خاک می‌خورد. همینم باعث شد با اشتیاق بیشتری تو جاده حرکت  
کنم.

حالش رو از دکترش پرسیدم گفت: بهتره ولی به خاطر پارگی لبش  
باید تا چند روزی رو باید غذای آبکی بخوره تا بخیه‌ها باز نشن  
ودستشم باید هر روز ضد عفونی بشه تا عفونت نکنه.

از دکترش تشکری کردم، رفتم بوفه‌ی بیمارستان کلی خرت و پرت  
گرفتم و رفتم پیش آوا. یعنی الان تو چه حالی بود؟ آروم در زدم و  
بعدش رفتم داخل، بیدار بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

رفتم کنارش روی تخت نشستم، باید عذر خواهی  
می‌کردم ولی غرورم اجازه‌ی این کار رو بهم نمی‌داد.

- بهتری؟

یک نگاه معنی دار بهم انداخت و جواب نداد، روشم اون وری کرد.  
پووف، همین یک کار مونده، بشینم منت کشی کنم و ناز خانوم رو  
بخرم.

وایستادم روبه‌روش.

- می‌دونم زیاده روی کردم و متاسفم؛ ولی قبول کن مسببش خودت  
بودی.

بیا آشتی کنیم.



دیدم با تعجب داره نگاه می کنه.

- من از قهر کردن واقعا بدم میاد، نظرت چیه جوجو؟

به خاطر جبران این کارم هر خواسته‌ی که داشته باشی قبول می کنم.

فکر می کنم اگه از این به بعد با هم دیگه مثل دو تا دوست باشیم

بهرتره، چون قراره مدت خیلی زیادی رو در کنار هم دیگه و توی یک

خونه باشیم. بابت کارمم واقعا متاسفم، سعی می کنم دیگه دست روت

بلند نکنم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- آشتی؟

بعد مکث طولانی دستش رو گذاشت توی دستم.

تعجب کرده بودم شدید، ولی به روی خودم نیاوردم. چقدر زودبخشید!

اگر کسی با خودم این کارو می کرد دکور صورتش رو کامل می آوردم

پایین.

((آوا))

وقتی که با خودم فکر می‌کردم که می‌خوام چه بلایی سرش بیارم  
جیگرم حال می‌اومد. زمانی هم که دستش رو به سمتم گرفت،  
خواستم به تلافی کار دیشبش بکوبم توی صورتش، ولی حالا- حالاها  
با این کار دارم.

بهبتره سنجیده‌تر عمل کنم اینجوری به نفعمه.

دستم رو با اکراه گذاشتم تو دستاش.

دستم رو یواش فشرد و گفت:

- چرا دستات سردن؟

نمی‌تونستم حرف بزنم، با چشمام به دفترچه و خود کاری که روی  
میز بود اشاره کردم.

اونم منظورم رو گرفت و دفترچه رو خودکار رو بهم داد. دست چپم  
زخمی بود با دست راستم شروع کردم به نوشتن.

- همیشه این طوری بوده، چون کم خونی شدید دارم.

یه "آهان" گفت و وبعدشم رفت توی فکر.

دستم رو از توی دستاش بیرون کشیدم و خواستم برم دسشویی که  
یک دفعه به خودش اومد و گفت:

- کجا می‌خوای بری؟

به دسشویی زل زدم.

سریع گرفت.

- می‌خوای کمکت کنم؟

سریع برگشتم سمتش و اخم کردم.

سرش پایین بود، از لرزش نامحسوس شونه‌هاش مشخص بود داره می‌خنده.

- منظور بدی نداشتم چون دستت زخمی می‌گم.

با سرم اشاره کردم که "نه". توی دلم با خودم گفتم: من جنازم رو رو دوشت نمی‌زارم. چه برسه بخوای باهامم بیای دستشویی، چه غلطا!  
(محمد))

بردمش خونه، دکترش خیلی تاکید کرد که حتما استراحت داشته باشه. رفتم پیش مستخدم، کاسه سوپی که برای آوا خالی کرده بود براش بردم. پروین خانم (خدمتکار قبلی از وقتی که اومدم کانادا اینجا بود و ایرانی فکر می‌کنم مازندرانی بود؛ چون لجه‌ی قشنگی داشت) سه هفته‌ی بود که رفته بود پیش دخترش که می‌خواست زایمان کنه، فردا هم برمی‌گشت.

از اون جایی که آشپزیم افتضاح، ناچاراً مستخدم آوردم. هم غذا درست کنه هم یکم خونه رو جمع و جورش کنه.

سوپ رو که برای آوا بردم با لذت مشغول شد. تند- تند می خورد. تازه یادم افتاد دیشب اصلاً شام نخوردیم و آوا هم توی اتاق زندانی بوده. سوپ شو که تموم کرد تو دفترچه نوشت.

- مرسی واقعا گشتم بود، الانم خستم بی زحمت برو بیرون. می خوام بخوابم. به اون خانوم هم بگو نیاد تواتاق ممنون. سری تکون دادم.

نیم ساعت دیگه باید برم، با آلیس قرار داشتم.

همشون رو با خاک یکسان می کنم.

کت شلوار خوش دوختم رو تنم کردم و با ادکلنم دوش گرفتم. اومم، بوی خوبی می داد.

اون مستخدم هم بعد از این که پولش رو گرفت، رفت.

آوا هم که خواب بود. با اون مسکن هایی که خورد مطمئنم تافردا راحت می خوابه.

با گفتن رمز ورود وارد خونه‌ی نارسون شدم.

با کنجکاوی ریزی اطرافم رو نگاه می کردم و حواسم رو دادم به میکروفن کوچیکی که زیر یقه ام وصل شده بود.

از دور نارسون و دیدم که این سمت می اومد. هیچی از این بهتر نمیشد، موقعه ایی که نزدیک شد. بدون اینکه جلب توجه بکنم، چند بار چشمم هام رو باز و بسته کردم که توسط دوربین های مجهز عکس ها گرفته میشد.

با غرور همیشگی که توی وجودم رخنه کرده بود راه رفتم و رسیدم به نارسون و بچه هاش. همشون به احترامم بلند شدن. آلیس با چشماش درحال قورت دادنم بود.

پوزخندی زدم.

همین کارو برام راحت تر می کرد. راحت تر می تونستم بهش نزدیک بشم.

با نارسون و پسرش دست دادم و از دیدنشون ابراز خوشحالی کردم، وقتی به آلیس رسیدم، دستم رو چنان فشار داد و ابراز خوشحالی کرد که پوزخندم شدیدتر شد.

با اشاره‌ی دست نارسون همگی روی کاناپه نشستیم. خدمت کارا تند-تند پذیرایی می کردن. همه‌ی نوشیدنی‌هاشون غیر مجاز بود، به امتحانش می ارزید. لیوان و برداشتم و ذره-ذره خوردم.

نارسون شروع کرد به گفتن کاراش و منم به عنوان شریکی که چیزی از کارش نمی‌دونه مدام خودم رو کنجکاو نشون می‌دادم.

این که چه کارایی می‌کرد برام مهم نبود، چون بدون کم و کاست آمار همه چی دستمون رسیده بود. مهم "زمان" انجام اون هاست.

دخترش همه ی اینا رو می دونه. چون رهبری تموم کارا به عهده ی خودش.

برای امروز فعلا کافی بود، نباید زیاد باهاشون صمیمی میشدم که بهم مشکوک بشن.

وقتی که خداحافظی کردم آلیس گفت:

- خوش حال شدم از دیدارتون جناب هاگان.

(هاگان اسم جعلیم توی ماموریت بود)

ابروهام ناخوداگاه بالا پرید.

- ممنونم بانوی زیبا، یک مقدار از کارهام هنوز انجام نشده که باید

انجامش بدم ولی مطمئن باشید حتما به دیدنتون خواهم اومدم.

ضمنا هوا تا حدودی سرده می ترسم سرما بخورین ممنون بابت

همراهی تون خدا نگهدار.

چشم گفت و رفت داخل. نه به این، نه به آوا.



با خودم شرط می‌بندم اگه به آوا می‌گفتم، می‌گفت: به تو چه؟  
تا رسیدم خونه و لباسام رو عوض کردم ساعت از نیمه شب گذشته  
بود. در اتاق رو آروم باز کردم.

خوابش برده بود، چقدر بامزه خوابیده بود عین یک بچه گربه. حاضرم  
قسم بخورم که اون روز بیدار بود و پرید پشتم و بعدشم خوابید.

موهانش رو از توی صورتش کنار زدم و رفتم پایین. یک چایی خوردمو  
به آینده فکر می‌کردم. این که آلیس رو به عنوان دوست دخترم بیارم  
اینجا آوا و پروین خانم درمورد چه فکری می‌کنن؟

مهم نیست که چی فکر می‌کنن فقط خدا کنه که هیچ آسیبی به  
کسی نرسه.

باید آوا رو توی دانشگاه ثبت نامش می‌کردم؛ اینجوری خیالمم راحت-  
تر بود.

صدای تق- تق کفش می‌اومد خانم خرگوش بالاخره بیدار شد. اوه داشت یادم می‌رفت باید دستش رو ضد عفونی کنم.

هنوز خواب بود چون یکی از چشماش رو بسته بود.

نزدیک بود بخوره زمین که بلند شدم رفتم دستش رو گرفتم و نشوندمش روی مبل. رفتم آشپزخونه جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آوردم. بتادین و گاز و باند رو برداشتم با یک قیچی رفتم سمتش. خدا کنه بزاره کارم رو انجام بدم.

نشستم کنار پاش و دستش رو گرفتم توی دستم. هنوزم خواب بود؛ بهتر بود بیدارش می‌کردم.

اگه توی خواب دستش رو ضد عفونی می‌کردم ممکن بود بهش شک وارد بشه چون جای زخمش هنوز تازه‌س و مطمئنا خیلی درد می‌کرد. آروم تکونش دادم.

- آوا بیدار شو! می‌خوام دستت رو ضد عفونی کنم. گوشه‌ی چشمش  
رو باز کرد و گفت:

- هر کاری می‌کنی بکن فقط بیدارم نکن.

از دست این بشر، گرفت خوابید. فکر کنم نفهمید چی گفتم.

باند دستش رو که باز کردم، اخماش رفت توهم دیگه، تازه اول کاره،

صبر کن دستت رو با بتادین شست شو بدم بینم اون موقعه هم میگی

هر کاری دوست داری بکن!

((آوا))

غرق خواب بودم که حس کردم دستم داره آتیش می‌گیره. چنان از

خواب پریدم که فکر کنم گردنم نابود شد.

محمد داشت دستم رو ضد عفونی می‌کرد، خیلی بد

می‌سوخت. با دست سالمم موهای محمد رو کشیدم.

هرسری که دستم رو شست شو می داد منم موهایش رو می کشیدم.  
دردش فجیع بود.

- روانی موهام رو ول کن کنديش.
- هر وقت دستم رو ول کردی منم موهای تو ول می کنم.

((محمد))

موهام رو کند، اووف از دست این بشر، کار دستش تموم شد موهام رو  
ول کرد بعدش هم مشتش رو باز کرد و گرفت جلوم.  
از حرص و اعصابانیت پره های بینیم تگون می خورد. با حسرت به  
موهام که حالا از ریشه درشون آورده بود، خیره شده بودم. دلم می-  
خواست اون لحظه چنان بزنمش که دیگه از این غلطا نکنه ولی هنوز

داغون بود. لبشم کبود شده بود بازم خوبه می‌تونست تا چند کلمه  
حرف بزنه.

WWW.98123.IR

((آوا))

تقریبا لبم بهتر شده بود.

رفتم تو آشپز خونه ببینم چی هست بخوریم.

خیلی گشتم بود، در یخچال رو که باز کردم دیدم او مای گادا! چه

چیزایی ولی من که نمی‌دونم اینا چی هستن؟

فکر کنم اگه یک کم سوسک و خرچنگ هم تو یخچال بود دیگه تمام.

این چه وضعی؟ یخچالش پر از جک و جونور بود.

از خرچنگ گرفته تا میگو، ماهی و جلبک.

آخه من چی بخورم؟

هیچی نیست، لابد اون سوپی هم که خوردم از همین‌ها بود.

با قیافه‌ی ژولیده بدون اینکه در بزنم رفتم تو.

- چرا تو یخچال هیچی واسه خوردن پیدا نمیشه؟

سرش رو از توی لب تاپش درآورد ونگاهی به  
قیافه‌ام انداخت.

- منظورت چیه؟ دیروز سپردم همه چی خرید کنن.

- پتروس، اون جونورا رو که نمی‌گم.

من اصلا نمی‌تونم غذای دریایی بخورم، نگاشون می‌کنم حالم به هم  
می‌خوره چه برسه به این که بخورمشون.

حالا هم بلند شو بریم خرید، تا منم تو راه شرطم رو برای بخشیدنت  
بگم.

کلافه عینکش رو داد بالای سرش.

- خوبه لب‌ت بخیه خورده انقدر فک می‌زنی، وای به حال روزی که  
بخوان بخیه هاتو باز کنن؛ باشه می‌ریم خرید، برو لباس مناسب بپوش.

- باشه بابابزرگ فقط بیا کمکم کن لباسم رو عوض کنم، می‌بینی که  
به لطف جناب عالی یک دستم چلاغه.

تک خنده‌ی جذابی کرد.

- کمک خواستی در خدمتم.

با شیطنت اضافه کرد:

- حتی اگه...

می‌دونستم این ذهن مسمومش، الان تا کجاها پیش رفته.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

- شترها زیاد خواب می‌بینن، در ضمن اینم بهت بگم تا زمانی که

دستم خوب نشده هر چی گفتم باید انجامش بدی.

- راستی می‌تونی بگی پروین خانم کارت رو انجام بده؛ از وقتی که

اومدم کانادا اون مستخدم خونه بوده.

ایرانی هم هست، قرار شده امروز برگرده؛ خیلی خانوم خوبی.

- باشه مرسی که گفتی. حالام برو حاضر شو منم به کمکت احتیاجی

ندارم.



ابرویی بالا انداخت.

- هر جور که راحتی.

رفتم یک شلوار از اون گشادا پوشیدم، یک مانتو راحتم پوشیدم البته

با هزار بدبختی. صد سال سیاه از اون کودن کمک نمی گرفتم.

همشون همینن، گرگ توی لباس بره!

تو ماشین نشسته بودیم، بهترین موقع واسه گفتن شرطم بود.

کمی خم شدم.

- راستش ازت می خوام یک باشگاه خوب پیدا کنی،

می خوام دفاع شخصی یاد بگیرم.

بی چون و چرا قبول کرد و گفت:

- از اونجایی که اینجا ایران نیست، باشگاههای اینجا دختر و پسر قاطین.

دوستم یک باشگاه داره که خودشم استاد بیشتر حرفه هاست. چه

رشته ای می خوای ثبت نام کنی؟

با ذوق گفتم:

- کاراته و جودو رو دوست دارم و چند سالی هم کار کردم.

ابرویی بالا انداخت.

- خوبه!

وارد فروشگاه که شدم به محمد گفتم: یه دونه از اون سبدها رو بیاره.

یعنی هر چی خوشم می‌اومد می‌نداختم داخل سبد.

بیشترش خوراکی بود. و اما... رسیدم به پاستیل عزیزم.

بماند که چند تایی از اون خوراکی‌های عجیب و غریب هم که اسمش

رو نمی‌دونستم برداشتم.

محمد عین این دیونه‌هه فقط نگاه می‌کرد.

- هااا؟ چیه؟! اون سبد و بیار دیگه دستم خسته شد.

بعد کلی خرید کردن اومدیم خونه، چشمم روی باکس‌ها می‌چرخید

و انتخاب خیلی سخت بود.

((محمد))

حدود سه هفته‌ای از اون ماجرا می‌گذشت.

آلیس خیلی بهم نزدیک شده بود، طوری که می‌خواست کاری انجام

بده، منم تو جریان کارهاش قرار می‌داد. ولی تا حدودی مرموز بود.

باید کاری می‌کردم که اعتمادش رو بیشتر جلب کنم.

به خاطر همینم طبق نقشه تصمیم گرفتم آخر این هفته

جشن نامزدیمون بود.

نارسون از خداهش بود که دختر عتیقه‌شو بندازه بهم. آلیس هم که

چه عرض کنم تو آسمونا سیر می‌کرد.

این وسط مونده بودم به آوا چی بگم.

تازه یکم با هم خوب شده بودیم، آخه این رو کجای دلم بزارم؟

مهم اینکه این ماموریت هم به سرانجام برسونم. افکار مزاحم رو تا

حدودی از ذهنم دور کردم.

((آوا))

این مدت درگیر کارای دانشگاه بودم، یک پسره هم مدام بهم پيله می کرد. یعنی چنان نگاه می کرد که آدم دلش می خواست گرز برداره بیفته دنبالش، تا خودکارم می افتاد زمین مثل جت خودش رو می - رسوند. یک سری بند کتونیم باز شد، خم شدم ببندمش؛ از ته کلاس خودش رو رسوند. کل کلاس رفت رو هوا. بی شعور نجسب. تا می دید کنارم جا خالی هست سریع می شست کنارم. انقدر هم فک می زد که حد نداشت. نمی فهمیدم چی میگه. آخرش هم کلمات انگلیسی می چسبوند تهش و می گفت:

- فهمیدی؟

با فوش هایی که نثار خودش و جدش می کردم، سری تکون دادم و گفتم:

- خفه شو! اوکی؟ اونم فکر کرد چیز خوبی گفت:

" اوکی " یعنی انقدر بهش خندیدم اشک از چشمام دراومد و استاد جفتمون رو پرت کرد بیرون.

---

محمد امشب مهمونی گرفته بود، نمی دونم به چه مناسب!

تو این زمان کوتاه با پروین خانم جور شده بودم.

وقتی فهمید محمد زن گرفته، انقدر خوشحال شد که حد نداره. مدام

دورم می چرخه و با اون لجه‌ی قشنگش بهم میگه خانم جان!

هی بهش میگم بابا راحت باش اسمم رو صدا کن.

اونم میگه: نه خانم جان! آقا بفهمن ناراحت میشن.

منم با کمال پرویی میگم: آقا کیلو چنده راحت باش.

خودم دوست دارم اسمم رو صدا کنی.

انقدر از این نرده‌ها سر می‌خوردم که یک سری نزدیک بود اون یکی دست سالمم از دست بدم. حالا تو اون حال و اوضاع خوبم پروین خانومم اون لحظه رسید و زد تو صورتش. یک لبخند ملیح زدم و گفتم:

- چیزی شده پروین خانم؟

- خانم تورو خدا دیگه از این نرده‌ها نیا پایین خدایی نکرده چیزیتون میشه.

خندم عمیق‌تر شد.

- باشه، من الان میرم سر درسام بعد ظهرم کلاس دارم اگه ناهار حاضر شد بی‌زحمت صدام بزن.

یعنی مخمم داشت ارور می‌داد خوبه دو ساعت درس خوندن هم بد نیست. کتاب رو پرت کردم تو قفسه و رفتم پایین. ساعت یک بود،

ساعت سه کلاس داشتم. یک چیزی بخورم که تا دو ساعت دیگه معدم  
یکم سبک شه.

غذا قورمه سبزی بود.

به پروین خانم گفتم برام بکشه.

با لذت بویی کشیدم، واقعا بی نظیر بود!

- چه بویی راه انداختی پروین جونم.

حالا که فکر می کنم باید یک شوهر خوب برات پیداکنم. اینو که گفتم  
زد رو دستش و گفت:

- خانم جان! این چه حرفیه که می زنید؟ دیگه از ما گذشته.

- نفرمایید پروین خانم، این دستپختی که تو داری اگه منم پسر بودم  
می گرفتم.

پروین خانم از خنده ریشه می رفت. آشپزخونه رو هوا بود. این لحظه ها

رو دوست داشتم، بدون هیچ غمی

آماده شدم برم باشگاه که محمد عین عجل معلق رسید و گفت:

- خودم می‌رسونمت بعد کلاستم بریم خرید.

پرسیدم راستی جشن امشب مناسبتش چیه

اونم گفت:

- سوپرایز، شب خودت می‌فهمی.

منم دیگه هیچی نگفتم.

استادم مرد بود، فقط نمی‌دونم چرا انقد بهم سخت

می‌گرفت؟ نسبت به بقیه اینطوری نبود.

وقتی که مبارزه داشتیم همه رو بلند می‌کرد با هم دیگه مبارزه کنن.

نوبت به من که می‌رسید به همه می‌گفت: بشینن!

درکمال ناباوری خودش با من مبارزه می‌کرد.

یعنی دل و رودم و در می‌آورد. خیلی سخت مبارزه می‌کرد. اون جلسه

هم کاتا داشتیم. این جلسه مبارزه وایی بدبخت شدم، هر سری که



مبارزه داشتیم آش و لاش برمی گشتم خونه. یک سری مچ دستم رو  
تومبارزه چنان پیچ داد که دلم ضعف رفت.

وقتهایی که محمد نبود دستم رو باند پیچی می کردم. چون اگه می-  
فهمید تا دو روز سوژش بودم.

لباسام رو عوض کردم، بعد نرمش آماده شدم برای مبارزه.  
استاد اومد، همه احترام گذاشتیم و نشستیم.

- امروز می خوام دوبه دو با هم دیگه مبارزه کنید و برنده ی نهایی از  
کل شما باید من مبارزه کنه.

اووف، بهتر! بابا این شد یک چیزی.

همه با هم دیگه مبارزه می کردن و منم با رقیبم که یک پسر بود.

تو دلم گفتم: خوب جیگول پسر، چجوری ازت پذیرایی کنم تا فیضش  
رو ببری؟

حریفم بیشتر ضربه‌ها رو دفع می‌کرد تا اینکه ضربه بزنه. منم تامی -  
خورد زدمش. همیشه‌ی خدا میگم جنس پسر جماعت رو باید حالشون  
رو بگیری.

نگاه استاد امروز خیلی عجیب بود! خدا به دادم برسه.

مبارزه اول خوب بود. تا سه تا رو خوب پیش رفتم.

دیگه نفسم داشت بند می‌اومد و چشمام سیاهی می‌رفت. ولی تسلیم  
نشدم و با بدبختی فراوان اونم شکست دادم و بعدشم پخش زمین  
شدم.

همه بچه‌ها می‌گفتن سعی کن نفس بکشی.

روی ریتم نفس‌هام تمرکز کردم.

یک کم حالم جا اومد.

استاد بچه‌ها رو کنار زد و اومد پیشم. با همون پوزخند ژکوندی که  
روی لبش بود، خم شد و روی زانوهاش نشست.

- خوب پیش رفتی.

چشم‌ام رو بستم و توی دلم کلی خوشحال شدم که تعریفم رو کرده بود.

- خودت رو برای جلسه‌ی بعدی آماده کن که قراه با خودم مبارزه کنی.

این رو که گفت، آب دهنم رو قورت دادم.

- استاد جلسه‌ی بعدی کاتا داریم.

با همون اخم‌هایی که روی صورتش نشوند گفت:

- لازم نیست شما یاد آوری کنید.

همین که گفتم. جلسه بعدی مبارزه بین من و شما هست خودت رو ثابت کن.

یک جورایی از بین همشون من بهتر بودم، همه این‌ها رو مدیون استاد بودم. خدایی خیلی کتک خوردم ازش. عقده‌ایی نچسب.

تو کلاس اصلا جرعت شوخی کردن نداریم که.

از پادگان بدتره، کلا محیطش خشک حالا اینا رو

بی خیال جلسه‌ی بعدی قبل این که پیام اینجا اولش برم یک سنگ

قبر برا خودم بخرم.

\*\*\*

همین جوری داشتیم تو پاساژ دنباله لباس می‌گشتیم که

یک لباس شب نقره‌ای که دنباله داشت و بدن رو مثل پری دریایی

جلوه می‌داد رو خریدم، خیلی ناز بود. همون رو خریدم و یک شال

مشکی گیپور هم گرفتم. کمی اون ورترو صندل نقره‌ایی رنگ، پیدا

کردم و خریدم.

محمدم مثل یک اسب نجیب همراه می‌اومد، بیشتر نقش عابر بانک

رو داشت. هر چی می‌خریدم حساب می‌کرد.

ساعت نزدیک های هفت بود، هنوز وقت داشتم باید یک آرایشگاه خوب برم.

محمد من رو رسوند آرایشگاه و خودشم رفت.

آرایشگر حدود دو ساعتی میشد که رو صورتم کار کرده بود؛ یعنی به معنای واقعی کباب شدم.

ولی وقتی خودم رو تو آینه نگاه کردم، انصافا محشر شده بودم. چه لعبتی بودم خودم خبر نداشتم.

وقتی که اومد دنبالم، به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده بشه.

به درک! منم برای اینکه برم رو مخش، خرامان - خرامان و با ناز قدم

برمی داشتم. اصولا با کفش پاشنه بلند مشکل داشتم. همین پاشنه

تخت رو بیشتر دوست دارم.

نشستم تو ماشین. هیچ کدومونم تا خونه حرفی نزدیم.

خونه خیلی شلوغ شده بود، محمد دستم رو گرفت و برد کنار یک میز

که یک پسر و یک دختر نشسته بودن.

محمد: معرفی می‌کنم، آوا دختر خاله‌م.

به یک پسره که کنار دختری نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

- ایشون برادر آلیس جان.

این که همون خوان سریش.

چرا گفت: من دختر خاله شم؟

تو فکر بودم، تا اینکه با حرفی که محمد زد تا چند دقیقه بهش خیره

شدم.

- امشب شب نامزدی منو آلیس عزیزم هستش.

با بهت نگاهش می‌کردم؛ اونقدری نگاه کردم تا از دروغی بودن حرفش

مطمئن بشم. اما نه! زیادی جدی بود و این حجم تحقیر رو نمی‌تونستم

تحمل کنم.

نمی‌فهمم کسی که زن داره چرا باید از این غلطا کنه؟

چه موجود پلشتی این بشر! ملت تو خفا زن دوم

می‌گیرن. این بی‌شعور آشکارا کارش رو انجام میده.

چرا انجام نده؟ دست کی بهش می‌رسه؟ همین دخترای اینجا به

دردش می‌خورن که راحت با همه بگو بخند می‌کنن و هیچ ارزشی

برای خودشون قائل نیستن. حس کردم تو جمعشون اضافیم.

این پسره کنه هم تو این موقعیت گیر داده بیا بشین اینجا یک چیزی

بسلامتی هم دیگه بزنیم. یعنی دلم می‌خواست اون لحظه دهن

مبارکش رو گل بگیرم.

خوشم میاد به راحتی میشه پیچوندش، چون

نمی‌تونست فارسی حرف بزنه.

ولی از این کار محمد خیلی دلم گرفت. امشب که جشن نامزدیشون،  
دو سه روز هم لابد عروسی شون، بعدش هم بچه دار میشن. لابد منم  
نقش کوزت و باید برای بچه‌ی این بزغاله ایفا کنم.

امشب و دلم می‌خواست از کل آدم‌ها دور باشم. دلم  
می‌خواست واسه صدم ثانیه هم که شده تو این مکان نباشم. خوان هم  
زرتی- زرتی می‌گفت من رو وسوسه می‌کرد، از اون نوشیدنی‌ها بخورم.  
آخرش هم تسلیم خواسته‌اس شدم و لیوان رو برداشتم.  
به سلامتی خودمون. منم که دنبال تلنگر بودم. کم- کم داشت خوشم  
می‌اومد و دلم می‌خواست با کل دنیا لج کنم.

دستم رو بردم که لیوان سوم رو بردارم که دستم توی راه متوقف شد.  
نگاه کردم ببینم کیه که دستم رو گرفته؟

که با چشم‌های نافذ مشکی رنگش دست از آنالیز کشیدم.

محمد بود.



دلش برام سوخت یا ترسید آبروش رو ببرم؟!

داشتم از حالت عادی خارج می‌شدم. روی حرکت‌هام دیگه کنترلی

نداشتم. کمکم کرد رو صندلی بشینم.

دم گوشم گفتم:

- جوجو آخه تو رو چه به این غلطا!

یکی خوابوندم زیر گوشش.

تلو- تلو خوران افتادم کنار میز.

- اینو برای زدم که بدونی واقعا دست کمی از یک

بی‌شعور نداری.

از این به بعدهم هر غلطی دلت می‌خواد بکن. اصلا هرشب با یکی

نامزد کن خوبه نه؟!

همه‌ی حرف‌هایی که می‌زدم و کارایی که انجام

می‌دادم، دست خودم نبود، خوان ازم درخواست رقص کرد منم قبول کردم. وقتی که محمد با وجود این که زن داره این کارا رو می‌کنه من چرا نکنم؟ مگه از اون کم ترم؟ غرورم رو به معنای واقعی شکوند.

یک بلایی سر این آلیس و محمد بیارم که حالش رو ببرن.

وقتی داشتیم می‌رقصیدیم خوان دیونه‌بازیش گل کرد و شروع کرد به چرت گفتن. محمد هم شیش دنگ حواسش اینجا بود. با خودم می‌گفتم الان که رم کنه. به وضوح دیدم که دود از گوش‌هاش زد بیرون.

به درک!

((محمد))

از این که سیلی خوردم ناراحت نیستم، منتظر بدتر از ازینا بودم.

نمی‌دونم چرا، اصلا دوست نداشتم آوا رو کنار شخص دیگه‌ای تصور

کنم.

وایی وقتی که با خوان می‌رقصید، دوست داشتم سرش رو از بدنش جدا کنم.

کارهاش دست خودش نبود و از اون حالت طبیعی خارج شده بود. وقتی که نشست شروع کرد چرت و پرت گفتن. این خنده‌های بی‌خود، بدجوری روی اعصابم یورتمه می‌رفت. اون دست‌هایی که دور کمرش حلقه کرده بود داشت آتیشم میزد.

یکی دو بارم نزدیک بود بند و آب بده، از بچه‌ها معذرت خواهی کردم و گفتم:

-آوا زیاده روی کرده می‌برمش اتاقتش شما هم راحت باشین.

دستش رو محکم کشیدم و افتاد تو بغلم.

بردمش بالا، پروین خانمم از اون ور یک چشم غره برام اومد. مطمئنا اونم مثل آوا فکر می‌کرد.

بهش اشاره زدم بیاد حواسش به آوا باشه.

پروین خانم چشمی گفت و باهام اومد بالا. اصلا هم سوالی نپرسید.

آوا رو گذاشتم رو تخت، خوابش برده بود.

دلم می خواست این سری دستش به این نوشیدنی‌ها بخوره خودم

جفت دستاش رو قلم کنم.

روبه پرین خانوم گفتم:

- از این به بعد خیلی بیشتر از قبل حواستون به آوا باشه.

یک روزی دلیل کارم رو بهتون توضیح می‌دم. فقط این رو بدونید که

هیچ وقت بی‌گدار به آب نمی‌زنم.

پتو رو روی آوا کشید و با صدایی گرفته گفت:

- پسرم این دختر گناه داره، زیادی مظلوم. ای کاش حداقل به این

دختر فکر می‌کردی.

- بیشتر از اون چه که فکرش رو کنید حواسم هست؛ فقط این پسره  
خوان، دوست ندارم زیاد دور بر اون ببینمش حرف شما رو قبول داره  
لطفاً بهش بگید.

((آوا))

درسته ما هیچ کاری به هم دیگه نداشتیم ولی نسبت به هم دیگه  
متعهد بودیم، اون به همه چی پشت پا زد. زندگیمون اجباری بود ولی  
من تازه می خواستم با این اجبارم کنار بیام. ولی انگاری دیر جنبیدم.  
هر چی خودم رو به درس هام نزدیک می کردم و برای خودم مشغولی  
درست می کردم خیلی بهتر بود. حتی لازم باشه خونه جدا می گیرم.  
چون خوشم نمیاد هر سری که این میمون خانوم میاد این جا، شاهد  
دیونه بازی شون باشم. ولی تا کرم خودم رو نریزم بی خیال نمیشم.

رفتم پایین صبحونه بخورم که دیدم این کودن هم که اینجا تشریف داره.

فقط به پروین خانوم سلام دادم. به هیچ کدومشونم محل نداشتم.

محمد دست آلیس رو گرفت و گفت:

- عزیزم نظرت چیه بریم تو باغ صبحونه بخوریم؟

البته اینا رو به زبون خودشون می گفت. منم دست پا شکسته چیزایی می فهمیدم. خداروشکر زبانم تا حدودی خوب بود ولی انگلیسی رو فول بودم.

این نکبت بازی ها چیه راه انداختین؟

عقم گرفت.

آروم طوری که من بشنوم، قبل از رفتنش گفت:

- حسود کوچولوی عقده ای.

دست آلیس رو کشید و رفتن باغ. به پروین خانمم گفت: براشون  
صبحونه ببره.

ناخداگاه تو ذهنم یک جرقه‌ی خوشگل زد. به من گفت: عقده‌ای؟ یک  
بلایی به سرت بیارم حالش رو ببری.

به پروین خانم گفتم بره لباس‌های باشگاهم رو اتو کنه.  
فورا گفت:

- خانم جون آقا گفت: براشون صبحونه ببرم.

- عیبی نداره! من صبحونه حاضر می‌کنم. لباسای من

مهم‌تره، خودتون که می‌دونید دوست دارم همیشه مرتب باشم.

یکم من - من کرد. آخرش با بدبختی فرستادمش دنبال نخود سیاه.

خوب آقا محمد! حالا نوبت من بود، دو فنجون چایی ریختم. تو جفتش

نصف قاشق چای‌خوری نمک، یکم فلفل قرمز که چون رنگش شبیه

چایی بود. اصلا معلوم نبود. یکم از اون نوشیدنی قرمز رنگ قاطی چایی کردم.

حالا می‌رسیم به اون دسری که آلیس بی‌ریخت گفت: دوست داره. البته بیشتر شبیه غذای سگ و گربه بود تا صبحانه. البته لیاقتش در همین حد بود. یک کم فلفل سیاه و زنجبیل قاطی دسرش کردم. دسرش رنگ خاک بود انگار نه انگار دست کاری شده.

این رو بگیره سرش فکر کنم سنگین‌تر باشه. یک تقویتی هم واسه‌ی موهاش میشه. چقدر من خلاقم. یعنی باید می‌رفتم اورانیوم غنی می‌کردم. روی پنیرشونم نمک فروان زدم. پروین خانومم داشت می‌اومد سمت آشپز خونه.

- خانم جان! کار لباساتون تموم شد بی‌زحمت اگه وسایل صبحونه حاضر کردین بدین من ببرم.

- آره حاضره، گذاشتم روی میز خودمم صبحونه



نمی خورم. اصلا اون نکبت اشتهای منم کور کرد.

- خانم جان! من مطمئنم که این نامزدی این کار آقا دلیل داره؛ ایشون هیچ وقت بی گدار به آب نمی زنه چون حتی ندیدم به دختری چپ نگاه کنه. در صورتی که اراده می کرد هزاران نفر با این شرایطی که داشت باهاش بودن.

آه غلیظی از گلوم خارج شد.

- فعلا کاری که شده، منم حوصله‌ی این نکبت رو ندارم. امشب که اینجا نمی مونه نه؟!

- اتفاقا آقا خودشون خواسته که بمونن.

دیگه کلا نابود شدم، اون ته دلم یک ذره امید داشتم که حداقل اجازه نده اینجا بمونه!

دختره‌ی دیونه، فعلا صبحونت رو بخور تا واسه شبت هم برنامه ریزی کنم. پروین خانم صبحونه رو برد منم رفتم اتاقم تا این لحظه ناب رو از دست ندم. ازبالا دید خوبی داشت.

این نکبت چه پاستوریزه بود؛ اول یکم آب پرتقال خورد بعدش هم لقمه پنیر گرفت که با چایی بخوره یکم از لقمه‌اش خورد.

قیافه‌اش رفت تو هم دیگه. اوه! فهمید شور، قیافه‌اش عین ماست وا رفته شد. خیر سرش اومد چایی رو بفرسته دنبالش تا خفه نشه، چایی رو که خورد بعد چند دقیقه مکث

هر چی که تو دهنش بود و ریخت رو صورت محمد.

انقدر این صحنه خنده دار شده بود که دوست داشتم همون لحظه برم پایین و قر بدم. انقدر خندیده بودم که اشک تو چشمام جمع شده بود.

محمد با قیافه‌ی برزخی نگاش می‌کرد، کم مونده بود یکی بخوابونه  
زیر گوشش.

اعصابانی از جاش بلند شد و اومد خونه، سریع رفتم پایین از آب گل  
آلود ماهی بگیرم؛ بازم شانس آوردم محمد فقط آب پرتقال خورد؛  
چون چیزی توش نریخته بودم.

آلیس هم عین بز سرش رو انداخت پایین و اومد تو.

محمد رفت دستشویی صورتش رو پاک کنه، انگاری بچه استفراغ  
کرده تو صورتش.

آلیس هم که انگاری داشت با جن‌های تو خونه حرف  
می‌زد، رفتم پیشش.

- سلام عزیزم، چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟

اون هم دلش پر بود، حسابی هر چی تو دلش بود ریخت بیرون. اگه دو  
دقیقه‌ی دیگه حرف می‌زد قول نمی‌دادم.

نزنم بلایی سرش بیارم.

مثل این مشاوره‌ها دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- بی خیال بابا، این پسر خاله‌ی من از اولشم همین بوده؛ خودت رو ناراحت نکن. ببین منم از همون صبحانه‌ی که تو خوردی خوردم ولی طعم خاصی نمی‌داد.

این‌ها رو بی خیال شو! ببین من از بچگی با محمد بزرگ شدم، مطمئنم به خاطر اون آب پاچی که رو صورتش انجام دادی تا حالت رو نگیره ول کن نیست.

ناراحت شد، بدجوری رفت تو فکر.

- راست میگی؟! به نظرت چی کار کنم؟

ببین من می‌گم الان که ناراحت باید از دلش دربیاری.

- به نظرت چی کار کنم منو ببخشه؟

ابروهام رو بردم بالا و گفتم:

- مردا تو هر موقعیتی دوست دارن بهشون ابراز محبت بشه، به نظرم  
باچند تا جمله‌ی عاشقانه می‌تونی جمعش کنی.

اونم گفت:

- خوبه! حالا نظرت چیه بهش بگم دوست دارم عشقم؟

پوف، یعنی این چقد نابغه‌اس‌ها.

- بین آلیس جون بهتره این جمله‌هارو فارسی بگی این جوری

محمدم حسابی ذوق می‌کنه. از اون جایی که من از بچگی با محمد

بزرگ شدم یادمه همیشه دوست داشت زنش باهاش فارسی حرف بزنه.

خب نظرت چیه؟

کلی ذوق کرد وپرید ماچم کرد.

با خوش حالی دست‌هاش رو گره کرده بود.

- مرسی که انقدر من رو دوست داری.

تو دلم گفتم: آره جون عمت! نمی‌دونی چه خوابی برات دیدم.

خلاصه جمله‌هایی رو به زبان فارسی بهش یاد دادم.

باآلیس نشسته بودیم روی کاناپه که محمدم اومد، به آلیس اشاره زدم  
که وقتش. اون هم رفت نشست کنار محمد و باخوشحالی تمام شروع  
کرد حرف زدن.

- عزیزم سواری میدی؟

محمد چشماش دست کمی از گردو نداشت و با تعجب به من نگاه  
می‌کرد!

آلیس هم عین خری که بهش تی‌تاب دادن حسابی ذوق کرده بود.  
بیچاره فکر کرده چه حرف عاشقانه‌ای زده!  
نمی‌دونست حرفش از صد تا فوشم بدتره.

منم خنثی بودم، هر چند که تو دلم عروسی بود.

ولی اگه بروز می‌دادم می‌فهمید کار من.

آلیس که لبخندش همچنان روی لبش حفظ شده بود به محمد گفت:

- خوشت اومد؟ معلومه حسابی تعجب کردی‌ها. چون خیلی دوستت دارم و می‌دونم دلت می‌خواد به زبان کشور خودت بهت ابراز علاقه کنم دوست داری یک بار دیگه بگم؟

رسما داشتم از خنده منفجر می‌شدم، اینم فیلمی بود واسه خودش.  
محمد با اخم بهش گفت:

- تو که فارسی نمی‌تونی صحبت کنی، بگو کی این حرف‌ها رو بهت یاد داده؟

این رو گفت: بعدش با زیرکی من رو نگاه کرد.

مشغول بازی با ناخونام بودم وانگارنه‌انگار که اتفاقی افتاده.

از قبلش به آلیس گفتم:

تحت هر شرایطی اسم من رو نیاره، تا محمد بفهمه خودت این همه زحمت کشیدی تا این جمله‌های عاشقانه رو بگی.

آلیس هم گفت:

- خودم تو اینترنت سرچ کردم.

خاک بر سرت آیس با این چیزی که گفتم، حالا قشنگ تابلو شد کار خودم. آخه اون میمون بی دم که نمی دونست اونایی که میگه همه فوش. گذاشته بود به حساب جمله‌ی عاشقانه.

یعنی سوتی از این بدتر.

محمد: برای پیدا کردن این جمله‌های خوشگل کسی کمکت کرد؟  
بی‌هوا با نگاهش غافلگیرم کرد.

چون از دیشب تا حالا باهش حرف نمی‌زدم؛ ابرو هام رو بالا انداختم و تو رفتم اتاقم.

((محمد))

وایی از دست این دختر، منو روانی نکنه خیلی.



تمام این حرف‌ها رو آوا به آلیس گفته بود.

آلیس دیونه فکر می‌کرد پیکاسو خلق کرده.

آخرش هم تنه‌اش گذاشتم و رفتم تو اتاقم؛ آوا که باهام حرف نمی‌زد

خیلی گناه داشت، یک لحظه زد به سرم همه چی رو بهش بگم ولی

ترسیدم گند بزنه به کارم و تسلطم روبه کل از دست بدم.

بلایی سرخودم نیاره خوبه.

دختره‌ی دیونه فکر می‌کنه با اینکارا من و حرص میده، اما نمی‌دونه

چه لطف بزرگی داره در حقم می‌کنه.

اون جور که فهمیدم خوان هم با آوا توی یک دانشگاه درس می‌خونه،

بادیگاردش بهم گفت: خوان زیاد دور و برش می‌پلکه.

هاکان (مربی دفاع شخصی آوا) هر اتفاقی که می‌افتاد بهم خبر می‌داد.

بهش سپرده بودم که سخت و سفت با آوا تمرین کنه تا اگه مشکلی

براش پیش بیاد قدرت دفاع داشته باشه.

می گفت: دیروز خیلی مبارزه‌ی خوبی داشته و حریف‌هاش نتونستن شکستش بدن و قابل تحسین.

ولی اون نفس تنگی غیره منتظره اجازه نداد به کارش ادامه بده. یعنی هر جا که می‌رفتیم می‌پرسیدن آوا کیه؟ به عنوان دختر خاله‌م معرفیش کردم. بیشترش از این حرصم

می‌گرفت که هر جا آوا باهام بود همه میخ صورتش و اندامش می‌شدن. اون لحظه انقدر عصبی می‌شدم که حد نداشت، حالا زیادم آرایش نداشت و لباس‌های کوتاه

نمی‌پوشید ولی وقتی اعصابانی می‌شدم کسی جلو دارم نبود. دستش رو گرفتم و کشون - کشون تا ماشین بردم. - چته آخه چرا اینجوری می‌کنی؟

با حرص زیر لب غریدم:

- آوا هیچی نگو که می‌زنم نابودت می‌کنم.

داد زدم:

- آخه این چه وضعی؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

- معلومه که راضی هستی.

ایرانم که بودی این مدلی می گشتی؟

اونم دیگه زبون درازی نمی کرد و چسبیده بود به گوشه ماشین.

زمانی که سکوت می کرد دیونه تر میشدم.

داد زدم:

- جواب منو بده!

هیچی نمی گفت، این کارش، خودسری هاش بیشتر روانیم می کرد.

تمام حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم.

فکر کنم می ترسید ولی یکم ترسم هم براش لازم.

رنگ صورتش سفید شده بود و چیزی نمی گفت.

پوف کلافه‌ایی کشیدم.

یکم سرعت رو کم کردم. نمی دونم چرا هر مردی از آوا تعریف می کرد،

دلَم می خواست نابودش کنم.

می دونم آوا تقصیری نداشت.

همش تقصیر خودم بود که آوا رو به عنوان دختر خاله با خودم می بردم

بیرون.

وقتی که رسیدیم خونه، رفت تو اتاقش و درم بست. پروین خانمم تا

می دید به آوا می گفتم پشت چشمش ابرو کلی دعوا می کرد؛ به

احترامش چیزی نمی گفتم.

وقتی هم که این وضعیت رو دید گفت:

- باز این دختر رو چیکارش کردی؟ مثلاً بردیش بیرون بهش خوش

بگذره نه این که آش و لاش بیاریش خونه.

از ازدواج اجباری‌مون خبر داشت، خودم بهش گفته بودم، حتی از بیرون رفتن امروز و اتفاقی که افتاد. اونم گفت:

- پسرم اون یک دختر! نباید باهش این طوری رفتار

می‌کردی، تقصیر این بچه چیه که انقدر تو چشم؟ هر چند خوشگلی و هزار دردسر باید از دلش دراری. فرداشبش رفتم معذرت خواهی کاری که حتی تو عمرم انجامش ندادم بهش گفتم: به خاطر رفتار بدم هر چی بخواهی قبول می‌کنم.

اونم که دل رحم، بیچاره با یک گردش حسابی و کلی خوراکی قبول کرد آشتی کنیم. خیلی جالبه من هیچ وقت به کسی باج نمیدم ولی آوا چیز دیگه‌ای بود. فکر این که کسی به جز من بخواد با آوا باشه دیونه‌ام می‌کنه.

((آوا))

در کثو رو باز کردم، خوب اون چیزی که می خواستم نبود. رفتم از پروین خانم چادرش رو قرض گرفتم برای عملیات امشب لازم داشتم.

خوب! مواد مورد نیاز برای قبض رو کردن آلیس:

رژلب قرمز آتیشی، خط چشم، آرد، چادر مشکی با یک کوچولو پارچه حریر مشکی به عنوان نقاب.

خوب اول در اتاق رو قفل کنم که کسی نیاد بعدش صورتم رو آرد پاشی کنم، چشامم سیاه- سیاه کرده بودم. یک رژلب آتشین زدم و چادر سیاه پروین خانومم انداختم روی سرم.

عجب چیزی شد! خودم رو که توی آینه دیدم وحشت کردم، از همین الان دلم برای آلیس سوخت.

فکر کنم به عنوان جانشین عزرائیل استخدامم کنن. آلیس منو این مدلی ببین مستقیم به درک واصل میشه.

دستامم آردی کردم واز خودم سلفی گرفتم.

همه‌ی لامپ‌ها خاموش بود.

مثل اینکه همه خوابیدن خوبه از تراس راه داشت به اتاق آلیس.

پاورچین - پاورچین خودم رو رسوندم.

یک شانس دیگه‌ایی که آورده بودم این بود که آلیس از گرما متنفر

بود، به خاطر همین هم در تراسش باز بود. خوبه!

در تراس رو آروم باز کردم و سینه خیز تا اتاقش رفتم؛ چون ممکن بود

سایه‌ام بیافته رو دیوار.

چرا این مدلی خوابیده؟ کم مونده جفتک بزنه تو خوابش. سرش که

از تخت آویزون بود؛ پاهاشم رو تخت ولو راحت دویست و هفتادش باز

شده بود. یکی از دستاش هم تو دماغش بود. یاد اون جمله‌ی معروف

افتادم. (مامانم گفته به من دست تو دماغت نکنی گیگیلی در نیاری

شوت نکنی)

لباسش هم که اصلا قابل تعریف نبود.

نچ- نچ! بی حیایی هم حدی داره، میمون خانوم.

الان وقتش حسابت رو برسم؛ رفتم کنار گوشش و آرام گفتم:

- آلیس!

دیدم نه بابا این شوت تر از این حرف هاس. گوشش و هندفیری که با

خودم آورده بودم؛ اون صدایی که از قبل ضبط کرده بودم رو پیدا

کردم.

هندفیری رو چپوندم تو گوشش و دکمه‌ی play (پخش)

رو زدم. آلیس عین الاغ می خواست رم کنه یهو با صورت خوشگلم

اومدم فیس تو فیشش شدم. قبض روح شد.

خواست دهن مبارکش رو باز کنه و جیغ بزنه که یهو با چادر م سوپر

من بازی در آوردم و گفتم:

- من روح سرگردانم.



وبعدشم خشن خندیدم.

- اگه جرعتش رو داری دهنت رو باز کن تا همین الان جهنمو جلو  
چشمات ببینی.

اونم خفه خون گرفته بود چه جور!

یعنی دوست داشتم یک فیلم جانانه ازش بگیرم.

گوشی رو گذاشتم روفیلم برداری و روبه روی آلیس تنظیمش کردم و  
گفتم:

- نامزد داری؟

اونم فقط سرش رو تکون داد و یک گوشه آب دهنش رو قورت می داد.

- اگه ازش جدا نشی روح سرگردان.

خودش به حسابت می رسه.

آلیس که تا الان لال بود گفت:

- آخه من دوشش دارم.

تو دلم گفتم: غلط می کنی دوشش داشته باشی. نمی دونم چرا دوست

داشتم چشماش رو از کاسه دربیارم!؟

یک خنده‌ی مزخرف کردم و رفتم جلو، اونم وحشت کرده بود. خودش

رو به تاج تخت چسبوند.

- باشه - باشه فقط بهم نزدیک نشو.

پتو رو گرفته بود بغلش و گوشه‌ی پتو رو می جویید.

- بین من حوصله ندارم یک چیز رو دو بار تکرار کنم.

یا کاری که بهت گفتم رو انجام میدی یا اون بلایی که گفتم سرت

می آرم کدومش!؟

اونم خوف کرده بود.

- باشه فقط دست از سرم بردار.

سریع رفت زیر پتو، خوبه همین رو می خواستم. گوشی رو برداشتم و

از تراس زدم بیرون. انصافا چه فیلمی شد!

اون شب تا تونستم خندیدم؛ بهترین روز زندگیم بود.

((محمد))

تو آشپزخونه مشغول خوردن ناهار بودیم که آوا حالش بد شد، سریع

رفت دستشویی.

آلیس هم چند روز پیش رفت، حس می کنم از یک چیزی می ترسید

چون مدام ناخوناش رو می جوید. خدا می دونه این دختر باز چه بلایی

سرش آورده؟!!

نزدیک ده دقیقه ای میشد ولی نیومد، نگرانش شدم اصلانم باهام حرف

نمی زد. هر کی دیگه بود بدتر، از این می کرد.

به پروین خانم گفتم: بره سر بزنه ببینه چرا نیومد؟

به خون توی دستم زل زده بودم وچشمام از ترس باز و بسته میشد.  
خونی که بالا می‌آوردم باعث شد سرم گیج بره.

دستم رو گرفتم به روشویی که فقط نیفتم، پروین خانومم در می‌زد.

- خانم جان حالتون خوبه؟

اصلا نمی‌تونستم جوابش رو بدم؛ خودش اومد تو

اون لحظه که اومد چنان خون بالا آوردم که خودمم ترسیدم. پروین

خانمم جیغ کشید. کم- کم دستم از روشویی ول شد و دیگه نمی‌دونم

چه اتفاقی افتاد.

((محمد))

با جیغی که پروین خانم کشید، به سرعت خودم و رسوندم و جسم

نیمه جون آوا رو بغل پروین خانم دیدم. اومدم بغلش کنم که متوجه‌ی

خونی که رو لباساش بود شدم.

این دیگه چی بود؟ فعلا باید ببرمش بیمارستان. بغلش کردم و گذاشتمش تو ماشین.

با سرعت سرسام آوری رانندگی می کردم.

رسیدیم بیمارستان، آوا توی بغلم گرفتم و داد می زدم.

هول کرده بودم، آخه چرا باید خون بالا بیاره؟

بعد از اینکه معاینه‌ش کردن؛ دکترش تشخیص داد که باید بستری بشه.

گفتن که معدهش عصبی و چیزی که باعثش شده شوک بدی بوده.

آخه اون شوک چی می تونست باشه؟

این چند وقت انقدر سرم شلوغ بود و با آلیس مشغول بودم آوا رو به کل فراموش کرده بودم.

تو این مدت که آلیس رو به عنوان نامزد معرفی کردم

آوا نه دیگه باهام حرف می زنه نه کل می ندازه.

یاد وقتی افتادم که ترقه انداخت توحموم یا اون موقعهایی که تخم مرغها رو ریخت رو صورتم.

اون موقعی که کتم رو نابود کرد و جکی جان بازی هاش با اون معتادا و حتی خودم روزای خوبی بودن.

واقعا همش تقصیر خودم که روحش رو نابود کردم.

پروین خانم می گفت: اوایل که اومده بودیم انقدر بازیگوشی می کرد، که کل خونه پر شده بود از صدای خنده هاش. ولی حالا چی؟ من چیکار کردم با این دختر؟

تا یک هفته باید اینجا تحت مراقبت می بود، چون بازم ممکن بود خون بالا بیاره. باید بیش تر مراقبش باشم.

((آوا))

سرم گیج می رفت و نمی تونستم جایی رو ببینم.

چشمام تار می دید.

دلّم به مامانم خوش بود که اون هم دیگه یک زنگ ناقابل به ما نمی‌زنه.  
نه به اون ناله و شیون تو فرودگاهش، نه به این که حدوداً یک ماهی  
هست که اومدیم یه زنگ هم نزده.

اون از محمد که حداقل دلّم به داشتنش خوش بود، ولی وقتی که  
دست آلیس رو گرفت آورد خونه کلا ازش بدم اومد. منم تا می‌تونستم  
آلیس رو حرص می‌دادم.

فکر کنم آلیس نفرینم کرد که به این روز افتادم.

دو روزی بود که اینجا بودم، پرستارا خیلی هوام رو داشتن. خصوصاً  
یک پرستاره که پسر بود وبامزه. اخلاقش تا حدودی مثل خودم بود.  
ولی زیادی حرف می‌زد، هر صبح هم این‌جا بود.

موقعی غذا خوردن مدام می‌اومد پیشم. خیلی خون‌گرم بود. قشنگ  
حواسش به همه چی بود اگر نمی‌خوردم به زور می‌چیوند تو حلقم.

آوایل اصلا بهش محل نمی‌دادم؛ ولی انقدر پرو بود که خود به خود منم خوشم می‌اومد باهاش کل - کل کنم.

از محمدم که خبری نبود، یعنی من نمی‌دیدمش. خب با آلیس جونش خوش بود من رو می‌خواد چیکار؟

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم، یک روزی تو همچین موقعیتی قرار بگیرم.

خوب هر دختری فانتزی‌های خودش رو داره، و تو خیالاتش کلی برای خودش و زندگیش رویا می‌بافته ولی اصلا از آینده هیچ توقعه‌ایی نمیشه داشت.

دلم برای داداشیم تنگ شده، تو اولین فرصت باید باهاش صحبت کنم. اون پرستاره هم یک کتاب رمان برام آورد که حوصله‌ام سر نره؛ بازم به معرفت این.

دیروز مبارزه بین منو استاد بود.



تا هفته‌ی بعدی هم نمی‌تونم برم.

احتمالا محمد زنگ زده گفته که نمی‌تونم برم.

((محمد))

این دو سه روزی که آوا بیمارستان بود، تونستم زمان و مکانی که قاچاق انجام میشه رو به فرمانده اطلاع بدم.

کلا حجم کارا زیادتر شده بود و منم زیاد نمی‌تونستم برم دیدنش؛ چند نفر رو گذاشتم که به صورت مخفی مراقبش باشن.

خودمم می‌رفتم دیدنش، ولی موقعه‌هایی که می‌رفتم یا خواب بود یا مشغول رمان خوندن بود. نمی‌دونم ولی یک حسی مانع میشد که ببینمش.

حس می‌کنم تا حدودی من باعث این اوضاع شدم.

از طرفی هم بچه‌ها خبر دادن که خوان زیاد دور و بر آوا می‌پلکه ولی

این دختره رو نمیده بهش

اگه غیر از این بود که زندش نمی‌زاشتم.

من یک قانون دارم. چیزی که ماله من هیچ کس حق نداره حتی چپ  
نگاش کنه.

قبلا زیاد برام مهم نبود! اما حالا تا اسمش میاد وسط رم می‌کنم. هر  
کاری هم بکنم بخاطر حفاظت از خودش.

درسته نسبت بهش تعهد دارم وسی می‌کنم امانت دار خوبی باشم،  
اما... گاهی اوقات دست خودم نیست. دوست دارم داد بزنم تا خالی  
بشم.

((آوا))

حسابی حوصله‌ام سر رفته بود، کتاب رمانم خوندم. گوشیمم بهم  
نمیدادن، فقط می‌تونستم از کتاب خونه‌ی بیمارستان استفاده کنم.

هیچ کس هم برای دیدنم نیومد و این خیلی ناراحتم می‌کرد.

ولی گور بابای همشون، عوضش این پرستاره همش اینجا بود یک  
سری انقدر فک زد که گرفتم خوابیدم و وقتی بیدار شدم دیدم این  
بنده خدا هم کنار تخت من خوابش برده بود.

افکار شومم یک لحظه اجازه نمی‌داد بیکار بمونم.

خوب الان دلم یک هیجان می‌خواد.

آروم از روی تخت اومدم پایین و بدون سرو صدا رفتم بیرون، از یکی  
از کارکنای بیمارستان با بدبختی تمام تونستم یک نخ و سوزن و قیچی  
بگیرم.

برگشتم توی اتاقم و بدون هیچ صدایی شروع کردم به دوخت و دوز،  
یانگ بیچاره (پرستار) یکی از دست هاش کامل رو تخت بود منم  
لباسش رو به تخت دوختم.

اومم حالا نوبت موهاش، زیادی بلند شده ولی عیب نداره تا خودم  
هستم آرایشگاه چی میگه؟ دسته‌ای ازموهای خرماییش رو با قیچی  
کوتاه کردم.

به شاهکارم نگاه انداختم. اوه! چه خیابونی براش درس کردم یک دونه  
رژلب قرمز بیست و چهار ساعته آوردم براش، یک رژلب جانانه کشیدم.

جون بابا! چی بودی چی شدی تو؟ بهم بگو محصول کی بودی تو؟

لیاقت ندارم به خدا، حالا که یک نفر هوام رو داره جو گیر شدم.

یعنی الان بفهمه چه بلایی سرش آوردم بیچاره‌ام می‌کنه.

حالا وقتش بود یک حال حسابی بهش بدم.

یک دونه از اون آب میوه‌هایی که تو یخچال بود درآوردم. درش رو باز کردم و ریختم روی سرش.

اون بیچاره هم انگار جن دیده چنان پرید هوا که اون قسمت از لباسش رو که دوخته بودم به تخت، جر خورد.

بیچاره هنوز ویندوزش بالا نیومده بود، چون یک لحظه چشمش رو بست و دهنش رو اندازه‌ی تمساح باز کرد.

فورا به این ور و اون ور نگاه می‌کرد.

دراتاق رو باز کرد رفت بیرون.

جلل خالق، این بشر چرا اینجوری بود؟ یعنی حس نکرد لباسش جر

خورد؟ یا آبمیوه به اون خنکی رو ریختم روی سرش؟ یعنی خاک تو

سرش، حیف اون آبمیوه‌ایی که ریختم رو کله‌اش، ای کاش خودم

می‌خوردمش‌ها.

مطمئن بودم الاناس که برگرده تو اتاق، چون از قیافه خودش خبر نداشت که چه بلایی سرش آوردم حتما تا الان حسابی سوژه ملت شده.

داشتم به این فکر می‌کردم، که چه حسی بهش دست میده وقتی که قیافه ش رو ببینه؟ یعنی اگه دوست دختری چیزی هم داشت پرید. با توهمات مغزم درگیر بودم که در اتاق به شدت باز شد و قیافه‌ی خشمگین اون پرستار توی در نمایان شد.

اوضاع بدی بود؛ آب دهنم رو قورت دادم. حسابی الان منو به دو نصف مساوی تقسیم می‌کنه. بهتره یه چیز بگم وگرنه ناکام از دنیا میرم و عقده به دل می‌مونم که چرا حرفی نزدم.

- واو ببین کی اینجاست؟ چقدر خوشگل شدی تو!

انصافا چی گفتم؟ خوشگلی اونم تو این وضعیت و با رژ قرمز که روی صورتش پخش بود؟

فکر کنم چند بار شسته بودش.

از اعصابانیتش کم شده بود و چند تا نفس عمیق کشید.

رو پوشش رو در آورد، برگشت به من نگاه کرد، بعدش با عجز گفت:

- موهام رو می‌تونم یک کاری کنم. بیا این رژ وامونده رو پاک کن که

آبروم جلوی همه رفت. آخه چرا اینطوری کردی دختر؟ تو ورژن جدید

خودمی فقط یه کمی زیادی شیطونی.

لبخند مکش مرگی زدم که تا ته لوزالمعده‌ام معلوم شد.

((محمد))

رفتم بیمارستان، چند بسته غذا هم سفارش دادم.

می‌دونستم آوا عین این کروکدیل‌ها تا غذا ببینه حمله

می‌کنه. موندم چطور تو اون بیمارستان حوصله‌اش سر نمیره هر چند چاره‌ی دیگه‌ایی نیست خودمم که چند ماه پیش گلوله خوردم وضعیت‌ام همین بود.

در اتاق رو که باز کردم اونی که نباید می‌دیدم رو دیدم. آوا دستمال گرفته بود دستش و داشت لب‌های اون پسر و پاک می‌کرد. اون پسر هم لبش قرمز شده بود. مگه اینا چه غلطی کردن که لب پسره رژی شده؟ هر چند رژ تو صورتش پخش شده بود.

آوا منو که دید، انگار نه‌انگار که منم وجود دارم؛ همچنان داشت به کارش ادامه می‌داد.

غذاها رو پرت کردم زمین و با اون پسر ژینگوله دست به یقه شدم. چنان با مشت خوابوندم زیر چشماش که پرت شد رو زمین، نشستم رو بدنش و تا می‌خورد زدمش. آوا هم التماس می‌کرد که ولش کنم؛ گریه‌هاش روی اعصاب بود.



اومد و بازوم رو گرفت، منم خیلی اعصابانی بودم بهش گفتم:

- برو اون ور

درحالی که دست‌هاش می‌لرزید جواب داد:

- نمیرم، تا ولش نکنی نمیرم. ده بیشعور کشتیش ولش کن.

پوزخند زد:

- هه!

یعنی این پسره انقدر برات مهمه که داری به خاطرش به من التماس

می‌کنی؟ اون آوای مغرور کجاست؟ فکر کردی انقدر بی‌خاصیت شدم

که وقتی می‌بینم زخم داره این ور و اون ور ول می‌چرخه بشینم و

تماشاش کنم؟ کور خوندی. به والای علی بیچارت می‌کنم تموم این

حرف‌ها رو با داد می‌گفتم.

صدام انقدر بلند بود که در اتاق باز شد و تموم دکتر و پرستار را ریختن تو اتاق. من همچنان داشتم می‌زدمش و اونم داشت بیهوش میشد دکترها سعی داشتن که جدامون کن آوا هم داد میزد:

- روانیُ مرد ولش کن!

این رو که گفت: بیشتر حریصم کرد واسه این که کتکش بزنم. آوا دیگه کارش از گریه گذشته بود و دست به دامن دکتر و پرستار شده بود.

هیچ کی نمی‌تونست جدامون کنه. آخرش بازم به خودم پناه آورد.  
- محمد تو رو خدا کشتیش.

این جمله رو که می‌گفت: دوست داشتم خفش کنم.

تو اوج اعصابانیت بودم و آوا خواهش می‌کرد. د لعنتی خواهش نکن! اون هم به خاطر یک غریبه.

یک لحظه کنترلم رو از دست دادم و هلش دادم.

کمرش خورد به تخت، سریع از جام بلند شدم و رفتم سمتش. صورتش کبودشده بود و دهنش عین ماهی باز وبسته میشد. هول کرده بودم نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟

یکی از پرستارا رفت سمتش و ازش می‌پرسید کجاش درد می‌کنه؟ اصلا نمی‌تونست صحبت کنه و از شدت درد دو لا شد روی زمین. رفتم سمتش وبغلش کردم؛ آروم گذاشتمش روی تخت. همین که اومدم دستم رو از زیر کمرش بردارم جیغ زد:

- آخ کمرم.

صورتش رو تو دستام گرفتم و کنار گوشش گفتم:

- ببخش خانومم جبران می‌کنم، فقط کمی صبر کن!

یه مسکن زدن تو سرمش و کم- کم خوابش برد. این عوضی هم مثل این که پرستار بود. رفتم بیرون و یقه‌اش رو چسبیدم.

- بی‌وجود! دیگه تا کجاها پیش رفتین که خبر ندارم.

پرستار: چرا یه طرفه قضاوت می کنی؟

تو صورتش داد زدم:

- خفه شو! بیشعور احمق. با خودت گفתי میرم مخش رو میزنم و

خلاص؟

بین بیچارت می کنم، فقط جرعت داری یک بار

تاکید کردم.

یک بار دیگه دور و برش بپلک، می زنم آش و لاشت

می کنم. هر چند اگه آدم باشی و این قیافه ایی که برات درس کردم

رو ببینی؛ دیگه جرعت نمی کنی از صد قدمی اتاقتش رد بشی.

اونم کلافه بود.

انگار خیلی تلاش کرده بود که خودش رو کنترل کنه.

با صدای بم و آرومی گفت:

- این خانوم الان سه روزه که اینجاس تو این سه روز کجا بودی؟

به من هیچ ربطی نداره ولی تا حرف‌هام رو نشنوی

نمی‌زارم بری.

با اخم نگاش می‌کردم.

-بنال! می‌شنوم.

تموم اتفاقی که افتاده بود ازسیر تا پیازش رو برام تعریف کرد.

- چرا باید باور کنم؟

- دلیلی برای دروغ نمی‌بینم.

گذاشت و رفت.

وروجک من آخه چرا هیچکی حریفت نیست؟

وقتهایی که اذیتش می‌کردم و جواب کارام رو می‌داد. آخرش با اون

زبون درازش می‌گفت:

آخه فکر کردی کی هستی؟ به این خیال بشین که در برابر کاری که

کردی اجازه بدم همین جووری راست- راست بچرخه.

نه آقا هر چیزی تاوان داره.

از کارم پشیمون بودم و پشت در اتاق نشسته بودم، جدیدا تا چیزی میشد که به آوا ربط داشت، چنان بهم می‌ریختم و طرف مقابلم رو با

کتک و فوش مستفیض

می‌کردم؛ آخرشم معلوم میشد که مقصر خودم بودم.

آلیس هم سرش به کارش گرم بود، یک سری هم که اومد خونه متوجه نبودش شد.

ازم پرسید کجاست؟ دوست نداشتم بگم افتاده گوشه‌ی بیمارستان، واسه همینم چاخان سر هم کردم وگفتم رفته مسافرت، بلیطشم احتمالا برای هفته‌ی دیگه‌اس.

اون هم زیاد پیگیرش نشد ولی از آوا خوشش می‌اومد. راستش از وقتی که بردمش بیمارستان حتی پروین خانمم برایش بی‌قراری می‌کنه. چند

روز دیگه مرخص میشه. دستگیری خانواده‌ی نارسون هم داره با  
موفقیت انجام میشه چیزی تا پایان کارمون نمونده.

((آوا))

واقعا حوصله‌ام پوکید، هیچکی نیومد اون پرستاره بیچاره هم از دیروز  
تا حالا نیومده، هر کی دیگه هم بود نمی‌اومد صورتش همه زخم و  
زیلی بود آخرشم نفهمیدم نقش محمد تو زندگیم چیه؟ با این غرور  
مسخره‌اش می‌خواد چی رو ثابت کنه؟ باید برگردم ایران به هر قیمتی  
که شده تو این مدتی که اینجا بودم همش گوشه بیمارستانم، دلم  
خوشه زندگی دارم؟

هرچقدر جنست از سنگ باشه بازم یک جایی کم

می‌آری درست مثل الان من.

چه فایده که صاحب یک ثروت میلیاردری باشی اما تو زندگیت محبت نداشته باشی اون از خانواده که فکر می‌کنن چون پول هست دیگه غم و غصه‌ایی نیست.

خسته‌ام با این که هنوز اول راهم ولی به خودم قول میدم اول وجود محمد رو به آتیش بکشم و موقعی سوختنش چنان ولش کنم که بند- بند سلول‌هاش وجود من رو فریاد بزنن. اون موقعه‌اس که میرم.

باید آلیس رو از محمد دور کنم این جور زودتر به هدفم میرسم. همچنان با محمد سرسنگین بودم هرچقدرم که بخوام نقشه‌ام رو عملی کنم باید کم محلش کنم. هرچی سردتر جذاب‌تر.

محمد بیشتر از قبل هوام رو داشت ولی زیاد صحبت نمی‌کرد؛ تا می‌خواستم کاری کنم می‌اومد پیشم و می‌گفت: چیزی می‌خوای؟



اگه چیزی می‌خوای بگم پروین خانم برات بیاره اگرم  
می‌خوای جایی بری خودم کمکت می‌کنم.

هه! زده کمرم رو ترکونده اون موقعه می‌خواد جبراناش کنه، منم اصلا  
بهش محل نمی‌زاشتم و خودم کارم رو انجام می‌دادم.

پروین خانومم کلی غذاهای مقوی می‌داد به خوردم. خونه خودمون  
که بودیم یخچال از دست من نمی‌تونست یک نفس راحت بکشه. با  
یاد غر- غرهای مامان خنده‌ام گرفت.

تو این دو ماه زیاد به خودم نمی‌رسیدم، چه از لحاظ خوردن! چه  
پوشیدن. خونه خودمون روزی چند بار لباس عوض می‌کردم؛ تو این  
دو ماه خیلی بهم سخت گذشت ولی دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

لباسی که تنم کرده بودم، بدجور تو ذوق میزد.

انگاری اون آینه جون گرفته بود و داشت دهن کجی  
می‌کرد.

رفتم پایین.

جالبه! هیچ خبری از اون حشره بی‌آزار نیست.

امروز یکم سالم بهتر شده بود، می‌خواستم برم باشگاه

دانشگاه هم که یک هفته‌اس که نرفتم.

از درس‌ها حسابی عقب افتادم، باید جزوه‌ی یکی از بچه‌ها رو بگیرم.

اصلاً روابطم با دخترای دانشگاه خوب نبود. بس که اهل قرف و فر بودن.

انقدر هم لوس بودن که آدم دلش نمی‌خواست صد سال بره دور و

برشون باز صد رحمت به پسرا.

باید از خوان جزوه بگیرم.

هنوزم تا حدودی کمرم درد می‌کرد، بیشعور عوضی چنان هلم داد

یک لحظه نفسم بند اومد بس که درد کمرم زیاد بود.

تو خونه پوسیدم.

برم یک تیپ جانانه بزنم و برم بیرون.

به پروین خانم گفتم: میرم بیرون هر وقت محمد اومد بهش بگین.  
اولش مخالفت کرد، گفت: صبر کنم، الاناس که خودش میاد و با  
خودش برم ولی گوش نکردم.

حوصله‌ی صبر کردن هم نداشتم پوتین‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم  
بیرون. دلم می‌خواست برم یک عالمه وسیله بخرم چه خوراکی! چه  
غیر خوراکی!

از لوازم آرایشی شروع کردم، تمام وسیله‌های آرایشی‌هاش برند بودن.  
یه پک کاملش رو خریدم. کلی پولش شد. هه! این پول‌ها در مقابل  
ثروت عظیمی که بابا بزرگ بهمون داد هیچی نیست.  
رفتم مغازه‌ی لباس فروشی چند دست تاب شلوارک و وسیله‌های  
تزئینی برای موهام برداشتم.

واکس مو و نرم کننده‌ی مخصوص گرفتم. خوب کارم اینجا تموم شد.  
این قسمتی که اومدم یکی از ساختمون‌های معروف کانادا برای خرید  
بود، همه چی داشت از شیر مرغ تا جون آدمی.

یک سبد برداشتم و راه افتادم سمت قفسه‌ها.

چشمام که به خوراکی‌ها افتاد اسم خودم رو یادم رفت، مثل بچه‌ها  
پرواز کردم به اون قسمت. بیست تا بسته پاستیل برداشتم با یک عالمه  
آلوجه‌های خوشگل و مامانی.

دلم می‌خواست همین جا وسط فروشگاه می‌شستم زمین و دخل  
همشون رو می‌آوردم. رفتم سراغ سبد بعدی.

چیپس و پفک و یک عالمه ویفر و بیسکویت گرفتم چند تارانی و آب  
میوه با شیر کاکائو و شیر موز.

ناموسا دارم بیهوش میشم یکی این وسط بیاد منو با کارتک جمع‌ام  
کنه.

به کارگر فروشگاه گفتم بیاد و وسیله‌هام رو برام بیاره. رفتم و یک ماشین گرفتم و تا خونه با بدبختی دوم آوردم.

تو اتاقم نشسته بودم و با خوراکی‌هام جشن گرفته بودم. یک جورایی تک خوری می‌کردم یعنی هیچی اندازه‌ی این حال نمیده که بخوابی تک خوری کنی.

به نظرم امروز باشگاه رو کنسل کنم و بشینم یک فیلم جانانه تماشا کنم، این چند روز مغزم خیلی کار کرده بنده خدا، اون دنیا باید جوابگو باشم. بهترین کار ممکن این بود که بشینم و فیلم ببینم.

ساعت هشت بود، برق‌ها رو خاموش کردم، پرده‌ها رو کشیدم. درست فضای سینما رو داشت.

پروین خانمم رفت پیش دخترش، خودم تنها بودم.

فیلم رو گذاشتم؛ سریع رفتم موارد اولیه رو مهیا کردم که شامل: بالشت، پتو، خوراکی‌ها بود که آوردمشون و نشستم.

چند دقیقه از شروع شدن فیلم نگذشته بود که عین سگ پشیمون بودم، یعنی این واژه‌ی غلط کردم رو برای چنین روزی گذاشتن.

آخه احمق تو که از تنهایی و تاریکی می ترسی غلط

می کنی؛ برق‌ها رو خاموش می کنی.

فیلم جای حساسش بود، یهو یک زن شیطان صفت چشماشو تا آخرین حد ممکن باز کرد و با نیروی جادوی چشماش، چشمای طرف رو از کاسه درآورد و گذاشت روی میز.

این رو که دیدم یک جیغ حسابی زدم و رفتم زیر پتو

اون زن شیطان صفت هم یک خنده‌ی کریه‌ی کرد که من زیر پتو بودم رسماً دستشویی کردم رو مبل‌ها.

چشمام رو بسته بودم و دندون‌هام چخ-چخ صدا می داد. آخه خاک

تو سرت. تو که جنبه نداری مرض داری همچین کاری می کنی؟

عین خر ترسیده بودم، گوشامم گرفته بودم پتو هم روی سرم انداخته بودم.

دعا- دعا می کردم محمد بیاد. حالا اگه اومد؟ اگه شناس داشتی اسمم رو می زاشتم شمسی. تو این فکر بودم که یکی از برقا روشن شد. آخ جون اومد.

پس انقدرهام بد شناس نیستم. روی اسم شمسی هم فکر می کنم. پتو رو آروم از رو سرم برداشتم و صاف نشستم که مثلا دارم فیلم می بینم.

آره ارواح عمم. یک سلام کرد که آروم جوابش رو دادم. چشماش اندازه ی گردو شد. خوب حقم داشت نزدیک دو هفته بود که حتی نگاهش نمی کردم ولی واسه پیش بردن نقشم باید آروم- آروم جلو می رفتم.

((محمد))

خیلی خسته بودم، از اداره که اومدم بیرون یک راست رفتم خونه، پروین خانمم رفته بود مرخصی. آوا تنها بود هر چند که یک کلمه هم حرف نمیزد اما بودنش منبع آرامشم بود. هه! جالبه وقتی هر کدوم از دوست‌هام از عشقشون نسبت به همسر یا دوست دخترشون می‌گفتن؛ فقط مسخره‌شون می‌کردم و بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شدم؛ وقتی بچه‌ها می‌گفتن یک روزی می‌فهمی که عاشق بودن و عاشق شدن همه‌ی زندگیت رو می‌گیره. جوری که باید تاوان عاشق شدنت رو پس بدی. می‌گفتن و من باور نکردم. حس می‌کنم آوا با تموم دخترهای دور و برش فرق داره خیلی ساده‌اس و زیاد شیطون وقتی هم که دلش نخواد کاری کنه، بکشیش هم اون کارو نمی‌کنه. تو این مدت کم، زیاد اذیتش کردم، الهی دستم بشکنه، هر بار که زدم تو صورتش کلی جاش می‌موند.

حس می‌کنم بهش وابسته شدم و به بودنش عادت کردم.



ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و رفتم خونه.

با تعجب خونه رو زیر نظر گرفتم! چرا برقا خاموش؟ برقا رو روشن کردم و با سرو صدای تلوزیون فهمیدم جوجه‌مون فیلم ترسناک نگاه می‌کنه و خونه رو تبدیل کرده به سینما.

یه سلام کردم که جواب سلامم رو داد. اومای گاد.

مادمازل بالاخره این افتخار رو به این بنده‌ی حقیر دادن که جواب سلاممون رو بدن.

حالا که کوتاه اومده باید آروم- آروم برم رو مغزش.

رفتم لباسم رو عوض کردم و پیشش نشستم.

- تنهایی واسه خودت خوش می‌گذرونی‌ها، نامرد حداقل صبر می‌کردی منم پیام با هم بینم.

چشماش رو لوچ کرد وبا اخم گفت:

- خوب بین! مگه جلوت رو گرفتم؟

دلہ نمی خواست اینطوری و با کینه باہام حرف بزنیہ.

- بیا آتش بس اعلام کنیم.

می دونم کہ تقصیر تو نبود، اون پرستار ہمہ چی رو

تعریف کرد و منم متوجہ اشتباہم شدم و ازش عذر خواهی کردم. از

شما بانوی زیبا ہم تقاضا دارم کہ منو ببخشی.

پوزخند زد:

- اینا رو از کجات در آوردی؟ آهان! فهمیدم، اثرات با آلیس گشتن،

درضمن اینا روبہ آلیس جونت بگو.

الانم حرف نزن کہ دارم فیلم می بینم واسہ این غلطی ہم کہ کردی

بہت میگم چی کنی تاببخشمت؛ فعلا سایلنت باش بزار تمرکز کنم.

چقدر خوراکی رو میز بود، اوہ.

بہ موقعہ رسیدم، در چیپس رو باز کردم و مشغول خوردن شدم، اومدم

دومی رو بردارم کہ از دستم قاپیدش.

زبونش رو تا جایی امکان داشت درآورد و جواب داد:

- اینا مال من، می‌خوای برو واسه خودت بخر.

- یعنی چی؟ آوا مسخره بازی در نیار دیگه الان با فیلم حال می‌ده

خوراکی بخوری!

دهن کجی کرد.

- نه بابا! من فکر می‌کردم پای فیلم حال می‌ده بخوابی! احمق جان!

خوراکی می‌خوایی برو در یخچال و باز کن و از اون حیوان‌ها بیار بخور.

اخم کردم و تکیه دادم به کاناپه.

این همه آروم بودنم در مقابل لجبازی‌هاش واقعا عجیب بود!

- اصلا نمی‌خورم خوب شد؟

بی‌خیال ابرویی بالا انداخت. طوری با آب و تاب خوراکی می‌خورد که

دلم زیرو رو میشد. یواش آب دهنم رو قورت دادم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و مثلا نگاهش نمی‌کردم. یهو یه چیپس و پرت کرد تو بغلم.

- بخور!

خنده‌ام گرفته بود، با اینکه از دستم عصبانی بود، ولی طبق معمول دلش طاقت نیاورد و اوج محبتش زد بالا.

جای حساس فیلم رسیده بود، انقدر هیجانم بالا رفته بود که با هر صحنه‌ی ترسناکی یک قدم از مبل جدا می‌شدم.

صدای این تخمه‌هایی که تند- تند می‌کشستم و مثلا می‌نداختم تو بشقاب، (هر جا که فکرش رو نمی‌کردم پرتاب شده بود الی تو بشقاب.)

تو این لحظه‌ها اگه سونامی هم می‌اومد حاضر نبودم از جام جم بخورم. با خاموش شدن تلوزیون توسط آوایی که فقط دوتا چشم‌هاش از پتو

بیرون زده بود، نگاهم روش ثابت موند.

- چرا تلوزیون رو خاموش کردی؟

آب گلوش رو قورت داد.

- دیگه خسته شدم.

خنده‌ی شیطانی کردم.

- نکنه ترسیدی؟

اخم کرد.

- من بترسم یا نترسم چی گیر تو میاد هان؟

پوزخند زدم.

- اومم، اگه بترسی که کلی میشه اذیتت کرد، چطور بود؟

- اصلا جالب نبود! از این حرف‌ها گذشته می‌خواستم یک چیزی رو

بدونم، امیدوارم راستش رو بگی.

کنجکاو شدم.

- بگو می‌شنوم.

- تو واقعا روان شناسی؟

کمی به راست متمایل شدم.

- چطور؟

سرش و از زیر پتو درآورد و صاف نشست.

- بین محمد! من نه خنگم نه زیادی باهوش. هر جا که رفتم هیچ آثاری از روانشناسی ندیدم.

کتابخونهات پر از کتاب‌هایی که اصلا به رشته‌ات مرتبط نیست. از طرفی تو نمی‌تونی رو اعصاب خودت تسلط داشته باشی. آهان! اون دختره "آلیس" هرطور که با خودم کلنجار می‌رم، می‌بینم هیچ ربطی به زندگی‌مون نداره. انتظار نداری که باور کنم این دختره شلغم و دوست داری؟ قبلا سلیقه‌ات خیلی بهتر بود.

من که اشتباه نمی‌کنم. یا بهم بگو چه خبره، یا اگر قراره دروغ بگی

کلا هیچی نگو، نزار تصوراتم از هم بیاشه.

زیادی تیز بود، از همه مهم‌تر ریزبین.

کلی افراد به این خونه رفت و آمد داشتن که هیچ کدوم همچین مسله-

ایی براشون مهم نبوده یا کلا دقت نکرده بودن.

- می‌خوای چی رو بفهمی؟

- اومم، چطوره از کارایی که داری می‌کنی یه چیزایی بهم بگی.

چشمام رو ریز کردم، ازیک وجب آدم این همه زرنگی واقعا جای بهت

داشت.

- به وقتش آوا. برای فهمیدن یک سری از مسائل فعلا زوده که بخوایی

بدونی.

اون که نمی‌دونست با برملا شدن این حقیقت فقط خودش توی

دردسر میفته.

سرش رو تکون داد.

- هه! امیدوارم اون روز خیلی دیر نشه محمد.

حواست باشه یک سری چیزا تاریخ انقضا دارن.

با اینکه دل خوشی ازت ندارم، متاسفانه تنها کسی که اینجا می‌شناسم تویی و بس. بهت اعتماد می‌کنم، اون هم فقط یکبار. فکر نکنی به خاطر تو، نه به خاطر خودم. نمی‌خوام بعد از اینکه چند سال گذشت حسرت این رو بخورم که چرا فرصت ندادم.

امیدوارم به صلاح و منفعت جفتمون فکر کنی تا اینکه بخوایی یک طرفه تصمیم بگیری.

با جدیتی که تا به حال ازش سراغ نداشتم گفت:

- اون موقعه اتفاق‌های خوبی نخواهد افتاد.

درسته صبورم و بابت این کتک‌هایی که حقم نبوده بخشیدمت، اما صبر ایوب ندارم.

از جاش بلند شد و وسایل‌هاش رو جمع کرد.

- فعلا شب خوش!



من رو تو بهت کارش گذاشت و رفت.

چنگی تو موهام کشیدم، امشب زیادی خاص شده بود.

من لیاقت همچین دختری رو داشتم؟

به قول خودش صبور بود، اما صبر ایوب نبود!

با فکر و خیالی آشفته رفتم تا بخوابم، فکر اینکه آوا رو از دست بدم

پیشونم کرده بود. اما نه! اون حق نداره بره.

همه چی رو درست می‌کنم. باید درست بشه.

چند ماهی از اون روزها می‌گذشت و خوان و آلیس مشکوک می‌زدن.

یا بو برده بودن که پلیس دنبالشونه یا زیادی زرنگ بودن و از همون

اول کل نقشه رو می‌دونستن. این وسط تنها کسی که آسیب می‌دید

آوا بود.

با صدا زدن‌های مارتین به خودم اومدم.

- چیزی شده؟

قیافه‌اش رو توهم کشید.

- دارم به این پرونده نگاه می‌کنم که معلوم نیست کی قراره تموم بشه.

واقعا خجالت آورده تا این مدت نتونستیم هیچ اقدامی بکنیم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

- می‌دونم مارتین. دوست دارم سری جمع جورش کنم، اما کاری از من

ساخته نیست. دیدی که همسر خودم رو از خودم روندم تا با اون

دختره نامزدی صوری راه بندازم.

اگر خدای نکرده براش اتفاقی بیافته نمی‌دونم اون موقع چه خاکی

توی سرم بریزم.

من از چند جا لای منگنه‌ام. تازه آدم شدم و سرعقل اومدم. عاشق

همسرم هستم؛ اوایل که خودت می‌دونی چه شرایطی داشتم.

با تعجب لب زد:

- پس ایزابل چی؟

نفس کلافه‌ایی کشیدم.

- اون بره به درک، دختره‌ی میمون. زندگیم و جهنم کرده بود، منم خر بودم هر چی می‌گفت به حرفش گوش می‌دادم.

- باورم همیشه این تویی که درمورد ایزابل اینطوری راحت حرف می‌زنی. ابروهایش رو بالا انداخت.

- واقعا برام عجیبه، تو...

عصبی داد زدم:

- بس کن دیگه! ایزابل تموم شد رفت، اون از همون اولش هم جایگاهی تو زندگی من نداشت. حالا شاید بهش بها می‌دادم و یک مدتی تو خونه‌ی من بود. اما الان تنها چیزی که برام مهم، همسرم آواست. لطفا دیگه بحث ایزابل رو تموم کن! اون اندازه‌ی بال پشه هم برام اهمیت نداره، شاید یه زمانی مهم بوده برام اما دیگه نیست!

- باشه ببخشید، من اشتباه کردم.

نفس عمیق وکش داری کشیدم.

راستی چی شد که ایزابل انقدر کم رنگ شد؟

من که جون می‌دادم براش.

از طرفی به هم خوردن رابطه‌ی من و ایزابل یه جورایی گردن آوا افتاده بود.

حضور آوا تو زندگیم انقدر پر رنگ شده بود که الان تنها چیزی که برام مهم نیست "ایزابل"

تصمیم داشتم همه چی رو به آوا بگم و خودم رو خلاص کنم، این روزها همش می‌ترسیدم اتفاقی براش بیفته.

یک شاخه گل و خوراکی‌های مورد علاقه‌اش رو خریدم و به سمت خونه راه افتادم.

صدای خنده‌های آوا کل خونه رو پر کرده بود، از

خنده‌هایش، لب‌های منم به خنده باز شد.

شیطون بلای خودم بود. در سالن رو باز کردم، از

صحنه‌ی که روبه‌روم دیدم، پقی زدم زیر خنده.

دست پروین خانوم رو گرفته بود و با هم مثلاً تانگو می‌رقصیدن.

پروین خانوم به محض اینکه من رو دید، یه سلامی داد و سریع جیم شد.

آوا: پروین خانوم کجا فرار کردی، تازه به قسمت اصلیش رسیده بودیم. رفتم جلو و شاخه گل و بهش دادم.

- حالا که قسمت اصلیش، افتخار بدید با همسرتون برقصید.

تعجب کرد و خندید.

- مگه بلدی؟

- اوهوم.

دست‌هاش رو گرفتم و طبق رعایت قوانین رقص تانگو پاهامون رو

اوکی کردیم.

تو بغلم وول می خورد، می دونستم دیگه داره کرم می ریزه.

چشمام رو ریز کردم و به خودم فشارش دادم که یه آخ ریز گفت.

تو چشماش نگاه کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

دوست نداشتم اذیتش کنم.

- خیلی خسته‌ام، بریم یک چیزی بخوریم که می‌خوام یک چیز مهمی

رو بهت بگم.

تو شک حرکتت بود، انگاری براش گنگ بود.

- آوا جان شنیدی چی گفتم؟

سرش رو تکون داد.

بعد از خوردن کیک و قهوه رفتیم بالا تا صحبت کنیم.

این همه سکوت از آوا بعید بود.

- یادته چند وقت پیش از کارم پرسیدی، حتی به یک چیزهایی اشاره کردی که درست بودن، امروز دیگه اون روزی که باید همه چی رو بدونی.

کمی مکث کردم، با ریزبینی نگاهم کرد.

- من پلیسم!

گشاد شدن مردمک چشم‌هاش منو به خنده می‌نداخت.

اما لازم بود جدی ادامه بدم.

- خانواده‌ی آلیس از بزرگ‌ترین و حرفه‌ای‌ترین قاچاقچی‌های این

مناطق به شمار میان. زیادی خطرناک هستن، برای نفوذ تو دل

کارهاشون و داشتن اطلاع از برنامه‌هاشون تا حدودی بهمون کمک

می‌کرد؛ اما اون‌ها زیادی حواسشون بود و تا حدودی به نفوذی بودن

بچه‌ها شک کرده بودن. من به عنوان یک تاجر وارد این بازی شدم و

برگزاری اون نامزدی صوری فقط برای پیش بردن اهدافمون بود.

متاسفانه الان اصلا نمیشه پیداشون کرد و خودت می بینی که آلیس  
چند وقت که اینجا نیومده.

اخم هاش رو تو هم کشید و زیر لب گفت:

- بهتر که نیومده، دختره ی کنه.

خنده ام گرفت، حسود کوچولوی من.

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- محمد!

- جان؟

- انصافا خجالت نکشیدی، اون زمان که تو کوچه با من بزن - بزن راه

انداختی؟ تو اون موقعه پلیس بودی و گذاشتی اون معتادا صاف - صاف

تو چشمای من نگاه کنن و جلوی چشم اون ها به جای حمایت از من،

من رو به باد کتک گرفتی؟

وجدانا خجالت نکشیدی؟



خندیدم.

جدی گفت:

- محمد تو می خندی؟ واقعا که.

دستم رو آوردم بالا.

- ببخشید عزیزم، جبران می کنم.

دستش رو توی هوا تکون داد.

- دلت زیادی خوش. خب بقیه اش؟

- بقیه ایی درکار نیست، دستم برای اون خانواده رو شده، نمی خوام

بترسونمت اما خیلی مراقب خودت باش و هرجایی نرو. نمی خوام ترس

نداشتنت ته دلم رو خالی کنه. می دونی من...

با اومدن پروین خانوم حرفم و نصفه رها کردم.

آوا کلافه دست هاش رو توی هم گره کرده بود از خنده ی چند پیشش

خبری نبود، عوضش جاش رو به یک اخم بزرگ داده بود.

(آوا)

سر میز صبحانه بودیم، دوست داشتم یه کاری کنم، انقدر جو بینمون  
آروم بود که قابل تحمل نبود؛ حداقل برای من یکی قابل تحمل نبود.  
همزمان با شیرین کردن چاییم نقشه می کشیدم. یهو دستم رو روی  
دلم گذاشتم، و یه آخ کوچیک گفتم.

محمد با نگرانی از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- آواجان؟! -

برای اثر بخشی نقشه‌ام سرم رو روی میز گذاشتم.

محمد دیگه روبه سخته بود. با هول آروم شونه‌هام رو تو دست‌های  
تنومندش گرفت.

- خانومم؟! چت شد یهو؟ -

بی حال جواب دادم:

- محمد؟! من حالم خوب نیست.

یک چیزی فراتر از نگرانی تو حرکاتش پیدا بود، به من و من افتاده بود.

این تلاتم رو دوست داشتم چون به خاطر من بود. اسم این حس و حال رو تو لحظه چی میشه گذاشت؟

- جان دلم پاشو ببرمت دکتر، شاید یه مسمومیت ساده یا به خاطر نزدیک شدن به دورهات باشه.

از خجالت مردم. محمد تا حالا همچین بحث‌هایی رو پیش نکشیده بود. از کی تا حالا به این مسائل جزئی توجه می‌کرد؟ اون محمد سنگدگی که همه جوهره من رو به مسخره گرفت، الان داره این سوالارو از من می‌پرسه؟

محمد این روزهای من زیادی پررنگ شده بود؟ یا من اینطوری فکر می‌کردم؟

محمد زیادی خوب شده بود. ای کاش از اولش هم همینطور خوب بود

تا انقدر جدل و تمنا به وجود

نمی‌اومد. راستی چی شد که به این جا رسیدیم؟

ما که دشمن خونی بودیم. اما الان طوری با من رفتار می‌کرد که حس

ملکه بودن بهم دست داده بود.

مبهوت تو چشماش خیره موندم.

- بهترم.

سریع گفت:

- مطمئنی؟ می‌خواهی...

دستم رو روی صورتش گذاشتم و صاف زل زدم تو این چشمای

کهربابیش.

- خوبم محمد! نگرانم نباش.

دلیل این محبت‌های یهویی رو نمی‌فهمیدم. نکنه قصد بازی داره؟

من یکی دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

بعد از اینکه خیالش از بابت من راحت شد رفت سر کارش.

حتی چندین بار زنگ زد و باهام صحبت کرد. به قول خودش تمرکزش

رو از دست داده بود.

نمی‌دونستم چی رو باور کنم؟

کلا حالم یه جوری شده بود. انگاری خودمم باور کرده بودم یه چیزیم

هست.

صدای شکستن و زد و خورد می‌اومد.

خواستم بی‌توجه به صداهای اون بیرون کانال تلویزیون رو عوض کنم

که دیدم پروین خانوم روی گونه‌هاش چنگ می‌انداخت و با گریه اومد

سمتم.

- خانوم جان! اون آدم کش‌ها تا اینجا اومدن وبدون توجه به حضور نگهبان‌ها داشتن شیشه‌های در ورودی رو برای وارد شدن به سالن می‌شکستن.

استرس مثل خوره افتاده بود به جونم. لعنتی...

- به محمد خبر بده! زود باش.

لعنتی‌ها مثل مور و ملخ ریختن داخل خونه و بدون اینکه فرصت حاجی به خودم بدم، محاصره‌ام کرده بودن.  
دست وپام یخ زده بود.

من یک تنه با این غول تنشن‌ها چی کار می‌کردم؟

آخ محمد! اگه الان اینجا بودی دیگه غمی نداشتیم.

به ثانیه نکشید که بی‌توجه به دست وپا زدن‌هام انداختنم تو یه گونی و عین آب خوردن صدام رو بریدن.

وای نه! تو دلم دعا- دعا می‌کردم که محمد سری بیاد.

اما نیومد. یعنی چه سرنوشتی در انتظارم بود؟

فکر کنم تو صندوق ماشین پرتم کردن، ازبس که ماشین رو دست

اندازها محکم پریده بود، حس تهوع بهم دست داد.

\*\*

(محمد)

سرم سنگین شده بود، عربده کشیدم:

- یعنی چی که آوا رو بردن؟ پس اون همه محافظ اونجا چه غلطی

می کردن؟ پروین خانوم بگید فاتحه‌ی خودشون رو بخونن.

تلفن و گذاشتم سرجاش و بی توجه به بچه‌هایی که می‌پرسیدن چی

شده کتم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

نفسم داشت بند می‌اومد، این پسره انقدر گستاخ شده که تو روز روشن  
تو خونه‌ی خودم با وجود این همه محافظ همچین کاری کرده؟ واقعا  
که نهایت گستاخی.

هه!

سری شمارش رو گرفتم. بوق اول نخورده برداشت.

با سرخوشی جواب داد:

- به به! چه عجب! لابد خبرها رو شنیدی نه؟

با حرصی که همراه با اعصابانیت بود نعره زد:

- فقط یک تارمو، کافیه یک تار مو از سرش کم بشه بین چیکارت

می‌کنم.

قهقهه زد.

- دلم سوخت برات! اومم می‌دونی آوا زیادی خوشگله. همیشه به همین

راحتی ازش گذشت.



درست نمیگم؟ به خصوص که درست شبیه پیشی ملوس‌ها چنگ  
می‌ندازه. همین ویژگی خاص ترش  
می‌کنه.

دستم مشت شد و رو کاپوت ماشین فرود اومد.

- حالیت می‌کنم، کافیه سرانگشتت بهش بخوره اون وقت که افسار  
پاره می‌کنم.

خندید.

- فعلا کری نخون! فکر کردی زیادی زرنگ تشریف داری؟ خواهر  
احمقم بهت وابسته شده بود لعنتی! چه جوابی برای اون داری؟  
پوزخند زدم، خنده‌دارترین جک سال رو از زبونش می‌شنیدم.

- من مسول احساسات خواهرت نیستم، اون خودش خوب می‌دونست  
کجا اومده. باید حواسش رو جمع می‌کرد.

با زیرکی و مقداری حرص گفت:

- خب آره تو درست میگی جوجه پلیس! منم مسول نابودی جسم  
و روح زنت نیستم فهمیدی؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم. فعلا برگ برنده دست اون بود، نباید با  
حرف هام خشم درونش رو پرورش می دادم که بعدا نتیجه ی این خشم  
روی آوا پیاده بشه.

- حرف اول و آخر بزن! چی می خواهی ازم؟

- فعلا هیچی! اومم، آخه باید درموردش فکر کنم.  
لعنتی داشت می تازوند.

تمام سعیم رو می کردم تا از کوره درنرم.

- اوکی.

گوشی رو قطع کردم، فکرش رو می کردم.

پاتوق اصلیشون رو می دونستم کجاست.

یک نقشه ی عالی و بی نقص می خواستم.

هاکان گزینه‌ی خوبی برای این کار بود.

نقشه‌ی خونه‌ی اون بی همه چیزها رو میز بیلارد بود.

هاکان: اینجا روبین! تو این قسمت دو تا انبار مواد غذایی بزرگ دارن

که یک درمخفی هم برای ورود به این قسمت وجود داره. برای ورود

کارمون خیلی ساده‌اس اما برای خروج اون در دیگه خود به خود باز

نمیشه و به پسورد نیازداره. از طرفی این رو خودت بهتر از من می‌دونی

که نقطه به نقطه‌ی اون خونه با دوربین کنترل میشه. البته به جز

انبارها. که اون هم به یقین می‌تونم بگم همسرت رو اونجا رها نمی‌کنن.

مجوز خروج از کشور رو می‌خوان. که حتی با اجازه‌ی اون بالایی‌هایی

هم به مشکل می‌خوریم.

البته یک راه دیگه‌ایی هم وجود داره.

تند سرم رو چرخوندم.

- چی؟

- ورود یک جاسوس به عمارت نارسون.

درسته که نقشه‌ی طراحی اون خونه رو داریم اما يادت باشه. ما به هر قيمتی نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. این کار باید بی‌سروصدا و بدون خون ریزی جمع بشه.

آدم‌های بی‌گناه زیادی تو اون خونه هستن که می‌خوان از شر نارسون راحت بشن. تو نباید با بی‌احتیاطی و احساسی تصمیم گرفتن جانشون رو به خطر بندازی.

سرم رو توی دستم گرفتم، تیک‌های عصبی لعنتی امونم رو بریده بود.  
- هاکان آروم و قرار ندارم، تموم زندگیم تو چنگش. الان که قلبم بیاد تو دهنم. همه چی داغونه. گیج و

خسته‌ام.

دستش روی شونه‌ام گذاشت.

- قوی باش محمد! ضعف تو نقطه‌ی قوت دشمن‌هات.

عاقل باش! کاری نکن از دستش بدی.

از روی حرص دندان‌هام روی هم ساییده میشد.

با وجود کارولین شاید کارها یک خورده سریع‌تر پیش می‌رفت.

کارولین سوگولی اون عمارت بود.

بعد از رفتن هاگان همه‌ی محافظ‌ها رو مرخص کردم.

دلیل بودنشون از همون اولم به خاطر آوا بود که اونم الان نیست. خونه

چه سوت و کور شده بود، برخلاف دیشب که صداش تا بیرون خونه

می‌اومد و خوشحال بود.

یعنی الان حالش چطوره؟

آخ لعنتی! از کی انقدر مهم شدی؟ از کی وجودت همه‌ی وجودم شد؟

جواب هیچ کدومش رو نمی‌دونستم.

تنها چیزی رو که خوب حالیم بود، از سه حرف تشکیل شده بود.

من دوستش دارم.

امروز چهارمین روزی که نیستی، لعنتی بیا و با خنده‌هاات دلم رو  
بلرزون.

بیا و با همون خنده‌های همیشگیت بگو:

- دیدی عاشقم شدی!

دیدی دلت و سند زدم به دلم؟

نعره زدم، بلند شدم تمام وسایل‌های کریستالی و شیشه‌ایی رو کوبوندم  
به در و دیوار.

تا حالا احساس ضعف و بی‌کسی نداشتم، مامان که رفت انقدر سخت  
نبود. الان با تموم وجودم شکستم.

آوای من تو چنگال دشمن بود و من ناغافل از هر جای دیگه نمی-  
دونستم باید چیکار کنم. حتی ارتباط با کارولین به همین سادگی‌ها  
نبود. با اینکه خودش از نفوذی‌های سازمان بود اما چهار چشمی  
مواظبش بودن.

یهو حواسم رفت پی اون روزی که کیک درست کرده بود، تمام  
آشپزخونه رو به گند کشیده بود.

به غذاهای دریایی من می گفت: کرم وپشه.

خندهایی روی لبم اومد که دوام مداشت و سریع محو شد.

خواستم برم داخل آشپزخونه که حواسم پی اون شیشه خورده نبود و  
خیلی ناجور چند تیکه شیشه رفت تو کف پام. انقدری درد داشت که  
همون جا نشستم.

تو این موقعیت یه فکری به ذهنم رسید.

بی توجه به درد پاهام، رفتم سمت تلفن خونه.

هیچ کس نباید چیزی از این موضوع بویی می برد حتی هاکان! اون  
خودش یک مانع بزرگ بود.

تا اومدن سارکان شیشه های خونه رو جمع کردم. اونایی که تو پام

مونده بود رو با یک موچین درآوردم که جونم رو قشنگ گرفت.

سرکان: مطمئنی می‌خوای انجامش بدی؟ یکم ریسکش بالاس.  
دستم رو بالا آوردم.

- انجامش بده! بهت اعتماد دارم.

با تموم شدن کارش نگاهی به خودم انداختم. هه! گریم چه کارها که  
نمی‌کرد.

کوبیده بود از نو ساخته بود. به عنوان یکی از شیخ‌های عرب باید وارد  
اون خونه می‌شدم.

نمی‌تونستم صبر کنم و نظاره‌گر از دست دادنش باشم.

بقیه که نمی‌فهمیدن دلتنگی یعنی چی، نمی‌دونستن که این دخترک  
هرچند که اولش با اجبار وارد زندگیم شد اما الان جزو قشنگ‌ترین  
دارایی با ارزش زندگیم محسوب میشه.

تعلل جایز نبود، جلیقه ضد گلوله رو زیر لباسم پوشیدم و کلت رو  
برداشتم.



بدون ذره‌ایی تردید باگام‌های بلند به سمت در قدم برداشتم.

پیدا کردن در انبار زیاد کار سختی نبود، طبق اون چیزی که اینجا

نشون میده باید از این قسمت وارد میشدم.

چند نفری برای استقبال اومده بودن، مثل اینکه این شیخ اعتبار بالایی

داشته که اینطور الان دارن زبون می‌ریزن.

همزمان با صحبت کردن دنبال کارولین می‌گشتم.

با یک ببخشید از جمع فاصله گرفتم و به بهانه رفتن به دستشویی

اونجا رو ترک کردم.

مثل اینکه بهش خبر رسوندن که انجام چون سریعا از کنارم رد شد.

شناختن من براش کار سختی نبود.

کافی بود عکسم رو براش ایمیل کنن.

بسته شدن ربان سفید دور اون شاخه‌ی درخت نشونه‌های خوبی بود.

فهمیدم که آوا همینجاست و اوضاع امن.

از طرفی توجه این جمع تماما به سمتم جلب شده بود ومنتظر یک حرکت خطا از جانب من بودن که به سرعت تیربارون رو شروع کنن. هه! کور خوندن.

ریز به ریز میرم جلو تا جای شک و شبهه‌ایی باقی نمونه. اومدن این شیخ‌های کچل تا اینجا قطعا دلیل‌های زیادی داشت. خواستم یه سرکی به اتاق‌های اطراف بکشم که با دیدن چندتا دختر تو اون لباس‌ها حاله از خودم بهم خورد. هه! پس مزایده بود. روی هر کدوم به تناسب خوشگلی شون قیمتی گذاشته میشد. رقت انگیز بود! اینایی که به دنبال شکار جسم اون دخترهای بدبخت بودن زیادی حقیر شمرده میشدن.

فقط دعا می‌کردم آوا جزو این دخترها نباشه.

اما مثل اینکه شانس زیادی باهام یار نبود، آوا با چهره‌ی گرفته روی صحنه نمایش اومد.

اون بی وجودها با انگشت نشونش می دادن و براش نرخ تعیین می کردن.  
دود از کلهام داشت میزد بیرون. هر لحظه امکان داشت بزنه سرم تا برم  
جلو و همه چی رو نابود کنم.

مشت‌های گره کرده‌ام نهایت اعصاب‌نیت‌م رو نشون می داد.

اون قطره اشکی که روی صورتش رونه شده بود، نفسم رو بند می‌آورد.

- نظر شما چیه مهندس؟ کدومشون رو می‌پسندی؟

جوری نگاهش کردم که ترسید، خدایا خودت کمک کن اتفاقی نیفته  
براش. اون دختر تموم وجودم و حالا اونجا تو اوج حقارت داره دست  
و پا میزنه.

دل‌م می‌خواست همین الان جون بدم تا نبینم اشک‌هایی که از چشم-  
های آوای من داره پایین میاد.

مزایده اصلی شروع شد.

قیمت‌گذاری‌ها بر اساس قیافه‌ها و اندامشون بود.

حال بهم زن ترین صحنه‌ی عمرم رو داشتم تماشا می‌کردم.

دوتا دختر فروخته شد به شیخ ابوعطا. هه! چه خوش اشتها! نوبت به

آوا رسید، اونایی که اصلا قصد شرکت نداشتن حالا جلو اومده بودن و

قیمت تعیین می‌کردن.

- مهندس شما دوست نداری تو این مزایده شرکت کنی؟

آستانه‌ی صبرم به سر اومده بود. چقدر دلم می‌خواست فکش رو تو

دستم بگیرم و خوردش کنم.

نمی‌دونم تو چهره‌ام چی دید که آب گلویش رو قورت داد و از جاش

بلند شد.

قیمت‌ها همین طور داشت بالا می‌رفت. جالب شده بود!

آوایی که از ترس و وحشت سرش رو پایین انداخته بود تا اون چشم-

های کهرباییش معلوم نشه.

لحظه‌ی فروخته شدنش به یکی از شیخ‌های موروئی، نارسون قیمت‌ها  
رو بازم بالاتر برد و رقابت جنجالی راه انداخت.

با قرار گرفتن لیوان نوشیدنی که جلوم بود سرم رو بالا آوردم. درکمال  
ناباوری کارولین رو دیدم.

زمانی که نوشیدنی رو داد دستم، بدون جلب توجه دنبال ربان سفید  
می‌گشتم تا مطمئن بشم اوضاع امن و می‌تونم عملیات رو شروع کنم.  
اون ربان، پایین پایه‌های اون لیوان بسته شده بود. چشم‌هام رو بستم  
و نفس عمیقی کشیدم.

با شنیدن صدای گلوله و همه‌مه شدن فهمیدم که باید دست به کار  
بشم.

از میون ازدحام جمعیت رد شدم و آوا رو پیدا کردم.

خداروشکر کسی حواسش نبود، هرکسی به فکر نجات جون خودش  
بود.

دست آوا رو کشیدم، تقلا می کرد. خواهش می کرد. کاری تا به حال  
نکرده بود.

- تورو خدا ولم کنید، من شوهر دارم. اگه بفهمه من...

تندتر دنبال خودم می کشوندمش. الان وقتش نبود که بخوام درگیر  
احساسات بشم.

با شدت بیشتری گریه کرد.

- تورو خدا ولم کنید، بزارید برگردم پیش همسرم.

خواهش می کنم ازتون. اون نگرانمه.

دلم زیر و رو شد.

در انبار رو قفل کردم. انقدر گریه کرده بود، تمام آرایش هاش ریخته  
بود زیر چشمش.

چقدر دلم تنگ شده بود براش، حتی با این صورت سیاه شده بازم زیبا  
و دوست داشتنی بود.

جلو رفتم و بی مهبا دستش رو گرفتم.

- آوای من! ببخش که اینجایی.

با تعجب نگاه می کرد.

- محمد!

سرم رو تکون دادم. مشخص بود نشناخته و فقط از صدام تونست تشخیص بده.

- محمد به خدا حس کردم دیگه مردم. خیلی بد بود. محمد حس کردم جونم رفت. تحمل اون نگاهها رو نداشتم.

من فقط برای توام محمد!

انگاره شنیدن این کلمهها از زبونش احتیاج داشتم.

عجیب آروم گرفتم.

ابرویی بالا انداخت.

- میگم محمد، جذاب تر شدی شیطان.

خندیدم.

موهانش رو بوسیدم.

- اونی که جذاب، شمایی بانوجان! ندیدی به خاطرت چه بزن بهادری

راه افتاد؟

ناراحت شد.

- دیگه ازشون حرف نزن، بدجور دپرس میشم.

عطر موهانش رو نفس کشیدم.

- محمد بدجور تحقیر شدم، وقتی با انگشت نشونم

می‌دادن و مثل یک کالا روی من قیمت می‌زاشتن بدجوری آزارم

می‌داد.

این حرفش آتیشم زد.

- قسم می‌خورم تک- تک اونایی که با انگشت نشونت دادن، انگشت-

شون رو قطع کنم. حالا راضی شدی خانومم؟



شیطون خندید.

- اوهوم. تو که باشی همه چی خوبه!

محو چشماتش بودم که صدای زد و خورد تا همین نزدیکی‌ها کشیده شد.

محکم دستش رو گرفتم.

- آوا زود باش! باید بریم بیرون.

دست‌هایش می‌لرزید اما پایه پام می‌اومد.

حالا کد این در چی می‌تونست باشه؟

سال تولد نارسون رو وارد کردم نبود، کدهای شرکت شون رو زدم بازم نبود. تنها یک فرصت باقی مونده بود.

- محمد! دو رقم آخر سال تولد آلیس و نارسون رو وارد کن.

- مطمئنی آوا؟

سرش رو تکون داد.

- نه! ولی یه حسی بهم می‌گه این.

- این آخرین فرصت همیشه ریسک کرد؛ اگه اشتباه باشه همین جا

موندگار میشیم.

سروصداها نزدیک‌تر میشد.

- محمد!

- جان؟

بغض کرده بود و هر لحظه امکان داشت که بغضش بترکه.

- بغض نکن عزیزدلم. بهت قول میدم درست میشه.

- آخه چطوری؟

با اینکه سخت بود اما سعی کردم تو اون حالت لبخندم رو حفظ کنم.

- شیطون کوچولو، این نگرانی‌ها بهت نمیاد.

- محمد من واقعا خطر رو حسش کردم. دیدی که... تا چند دقیقه پیش داشتن برام نرخ تعیین می کردن. اونا خیلی ترسناکن. اما تا زمانی که تو رو دارم خیالم راحت .

با آرامش گفتم:

- قربونت برم عزیزم! به چیزهای خوب فکر کن!

- چی مثلا؟

- اومم، مثلا بچه هامون.

دستش رو زد به کمرش.

- رودل نکنی آقا؟ بچه هامون؟!

چه خبره؟ جنگ مگه؟

- تو فکر کن جنگ.

تا اومدم ادامه اشو بگم

فرصت نداد و با فلفل دلمه ایی هایی که دستش بود محکم زد تو سرم.

اخم کردم.

- فعلا بزار تمرکز کنم این لعنتی رو باز کنم.

اون کدی که آوا گفت رو زدم.

منتظر باز شدن در بودم که نشد. لعنتی.

آوا از حرص یه لگد به قفسه‌های خوراکی زد که از بالا چند تا ظروف سفالی افتادن پایین.

با تعجب به زمین زل زده بود. خم شد و چیزی رو برداشت.

- این کلید، برای کجاست؟

مطمعنم برای این در لعنتی.

هرکسی کد رو نداره، انبار دارها و آشپزها از کلید استفاده می‌کنن.

محمد این سری دیگه اشتباه نمی‌کنم مطمعنم.

باید یه جایی باشه که بشه از این کلید استفاده کرد.

(آوا)

قفسه‌ها رو کنار زدم، حتی تابلوهای روی دیوار رو هم برداشتم. اما نبود.

دیگه خسته شدم، محکم نشستم رو زمین و تکیه دادم به اجاق گاز که رفت عقب.

یه پریز برق پوسیده اونجا بود، چشمم رو ازش گرفتم.

یه لحظه وسوسه شدم ببینم چرا این یکی باید پوسیده و رنگ و رو رفته باشه؟ چرا بقیه پریز برق‌ها اینطور نبود؟

نگاهش کردم و با دست تکونش دادم، چقدر شل بود.

- آوا نکن برق داره.

من تمام حواسم اینجا بود و اصلا نمی‌شنیدم محمد چی میگه.  
ناخونم رو زیر گوشه‌هاش کشیدم که افتاد زمین و جای قفل کلید اون  
پشت مشخص شد.

تعلل نکردم با عجله کلید وانداختم توش و چرخوندمش. با تابیدن نور  
به انباری فهمیدم که اون کلید باعث باز شدن این در شده.  
تا خواستیم بریم بیرون، گله‌ایی ریختن داخل.  
محمد داد زد:

- آوا بپر بیرون زود باش.

تا بیان سمتمون من از بالا پریدم پایین، منتظر محمد بودم که صدای  
تیراندازی از تو انبار بلند شد.  
یا خدا.

از پایین نگاهش کردم. از شدت درد به نفس - نفس افتاده بود.  
به گریه افتادم.

- محمد! تورو خدا بیا پایین.

نمی‌دونم اون بالا چه اتفاقی داشت می‌افتاد که محمد افتاد تو انباری.

تیراندازی‌های پی در پی تو دلم آشوب انداخته بود.

صداش می‌زد اما جواب نمی‌داد.

به حق - حق افتاده بودم.

خدایا، هنوز شروع نشده تموم شد؟

خدایا چیکار کنم؟ با محمد اومدم بی محمد برگردم که چی؟

منی که تازه داشتم طعم یه زندگی خوب رو می‌چشیدم چرا الان

اینطوری شد؟

به سکسکه افتاده بودم.

- این اشکا به خاطر من؟

با شنیدن صداش هینی کشیدم وبا ناباوری گفتم:

- محمد تو خوبی؟

با درد خندید.

- آره خوبم. بیا بریم، اینجا موندنمون دردسرساز میشه.

- محمد تیر خوردی؟

جواب نداد عوضش دستم رو سفت چسبید و شروع کرد به دویدن.

خسته شدم.

- محمد دیگه نمی تونم.

- یه خورده دیگه مونده عزیزم.

انقدری خسته بودم که همون جا نشستم.

- کولت می کنم، بپر بالا.

خندم گرفت.

عاشق این بودم که یکی کولم کنه.



- باید هم بخندی خانوم، من شدم کنیز کچل شما.
- اینجوری نگو محمد، خودتم خوب می‌دونی که من...  
ابروهاش بالا رفت. با تک خنده‌ایی موزیانه گفت:
- تو چی؟
- سرم رو پایین انداختم.
- من دوستت دارم.  
با دست چونه‌ام رو بالا آورد.
- خجالت می‌کشیدم ازش.
- شرم نکن قربونت برم. اون چشم‌ها رو ازم نگیر.  
منم دوست دارم، نمی‌دونم ازکی برام مهم شدی، فقط تا خودم اومدم  
دیدم تو خونه نیستی و من موندم و من!

آوا تو از جونمم برام عزیزتری. این اجبار زیادی هم تلخ نبود. با اینکه  
اون اوایل به عنوان یک موجود مزاحم تو زندگیم بهت نگاه می‌کردم.  
اما الان نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که تو رو معجزه‌ی زندگیم می‌بینم.

بخش که دستم روت بلند شد. بخش که نادیده گرفتمت.

بخش که بودی و من برات کم گذاشتم.

به مرور همه چی رنگ باخت، حتی دلمم بهت باخت.

تو بردی.

دستم رو تو موهاش فرو کردم.

- نه محمد! ما جفتمون به هم باختیم. البته دل هامون یه خورده یاقی تر

بود و زود افسار پاره کرد.

با انگشت زد روی بینیم.

- فنچ کوچولو و این حرفا؟

- آره آقا دست کم گرفتی ما رو؟

- نه خیر! شما درست رو پس دادی.

عمیق خندیدم و خیره شدم به مرد روبه‌روم.

برام سوال بود، اون هم یک سوال بزرگ.

چی شد و چطوری شد که حالا تو این لحظه حاضریم برای هم دیگه

جون بدیم؟ چی شد که الان بدون تو مایی وجود نداره؟

\*ما هزاران کلمه باهم حرف زدیم، بی آنکه واژه‌ایی گفته باشیم.

عشق اگر واقعی باشه، زمان و مکان سرش نمیشه.

موقعیت و جایگاه رو درک نمی‌کنه. اونقدر می‌گرده تا راهی پیدا کنه.

کاری که تو با زیرو رو شدن دلم کردی هیاهو بود! اما یک هیاهوی

خاموش!

عجیب شیرین بود! نگاه‌های گاه و بی‌گاهش، خودسرانه‌های کودکیش.  
دلبری‌های مودیانهاش.

اعتراف می‌کنم:

- من با تمام وجود همه‌ی آنها را دوست دارم.

\*هیچ وقت، هیچکس به اندازه‌ی من دوستت نخواهد داشت!

این تو، این تمام آدم‌ها...

۱۴۰۰/۱۰/۶

۱۴:۵۶ بعدظهر

"پایان"

اثرهایی که از بنده منتشر شده:

رمان بغض من عشق او، غزلم باش!، هیاهوی خاموش.

تقدیم به عزیزترین و مهربون‌ترین فرد زندگی‌م.

(مادر عزیزم)

جهت دانلود رمان‌های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia3ir

آدرس انجمن در تلگرام: [www.98ia3.com](http://www.98ia3.com)



